جهت ارتباط با نویسنده و ارسال نظرات و پیشنهادات خود به پیج زیر پیام دهید

ایدی نویسنده:mobina.rezaee76

نیاوش

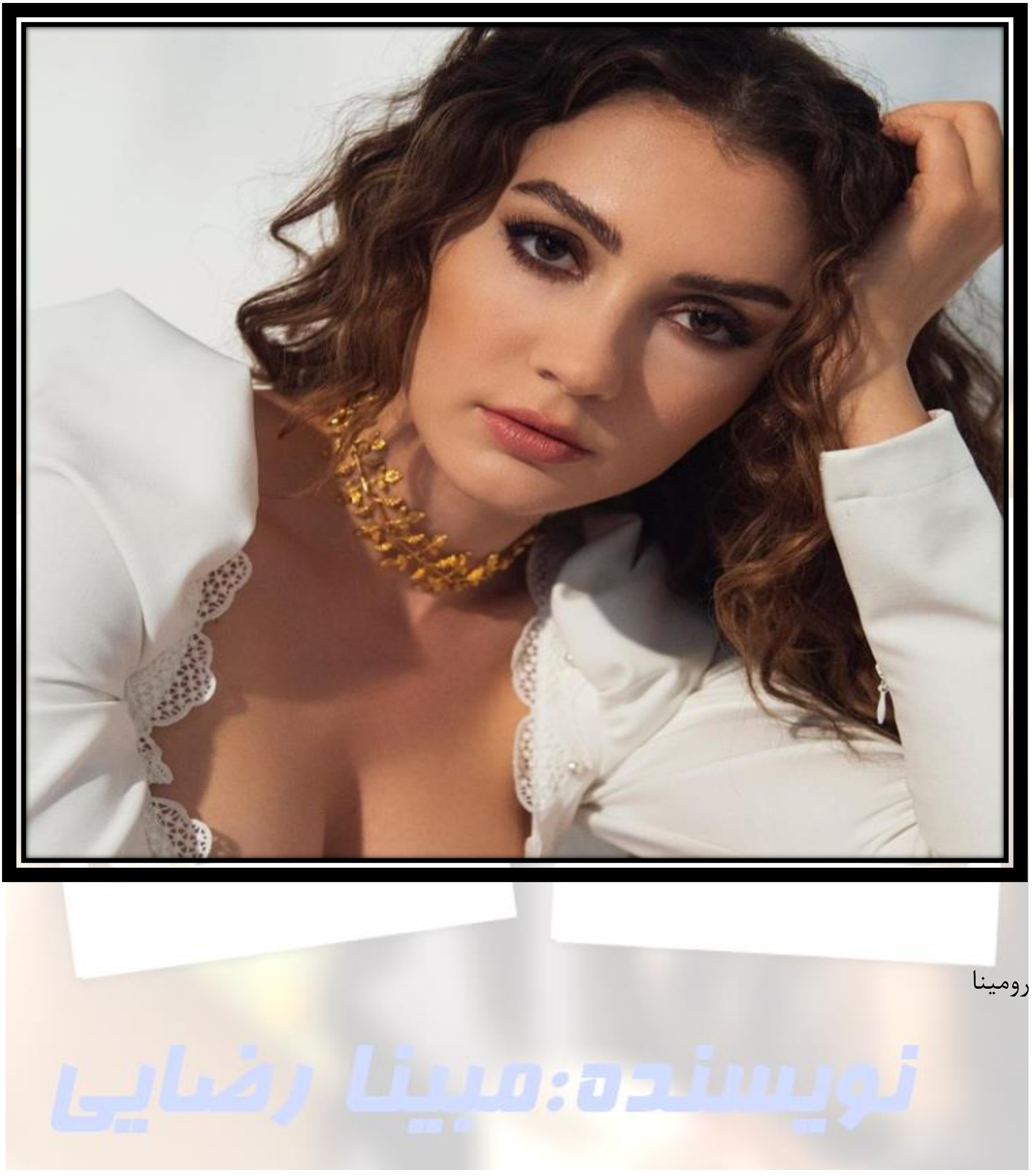

رومینا

نویسنده:مبینا رضایی

فصل اول

صبح باصدای مامان از خواب بیدار شدم .

مامان:رومینا ،رومینا بیدار شو چه قدر میخوابی ؟ رومینا بیدارشو لنگ ظهره دختر.

گفتم:مامان، جان من، بیخیال بذار بخوابم خیلی خوابم میاد.

پتو را از روی سرم کشید و گفت:بلند میشی یا به زور بلندت کنم؟

با غرغر، از سرجام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.آخیش، دنیا چه قدر شفاف شد.

بعد از شونه زدن موهام ،از اتاقم خارج شدم وبا صدا بلندگفتم:سلام اهل منزل صبح زیباتون به خیر.

بابا لبخند زد و گفت:سلام دختر بابا، ظهر تو هم به خیر.

رفتم و یه بوس محکمش کردم و گفتم:بابا تازه۱۱، ظهر کجا بود!!

خندید و گفت:امان از دست تو آتیش پاره.

درحالی که خمیازه میکشیدم به داخل اشپزخونه رفتم.

رامتین :اَه ببند در گاراژو.

چشم غره ای بهش رفتم و سر میز نشستم.

رامتین :حالا منو با اون چشمات نخوری.

گفتم:هِه، خوشمزه نیستی که خواسته باشم بخورمت.

رامتین :باش، تو خوبی.

زبونم براش بیرون اوردمو شکلکی در اوردم.

رادوین داخل آشپز خونه اومد و گفت:باز شما مثل خروس جنگی به جون هم افتادین ؟!

گفتم:سلاااام داداشی.

رادوین لپمو کشید و گفت:سلام آتیش پاره،چه عجب شما از خواب بیدار شدی!!

اخم کردم و گفتم:ای بابا روز تعطیلم شما نمی زارید ما بخوابیم؟

رادوین کنارم نشست و گفت:بله گفتن روز تعطیل ولی نه اینکه شما تا ۱۱ بخوابی.

رامتین:اه اه چه قدر تو لوسی اخه.

یکی زدم تو سرش و گفتم:تو هم حسودی.

بابا داخل آشپز خونه اومد و گفت: رامتین، کم دختر منو اذیت کن .

رامتین دستش رو سینش گذاشت وتعظیم کوچولویی کرد و گفت:ما چاکر شما هم هستین بابا مهرداد

ولی، شما هم این دخترت خیلی لوسش کردی ،پس فردا میره خونه شوهر دوروز نشده با پست پیشتازبرش می گردونه.

بابا به شوخی اخم کرد و گفت:دختر من اصلا لوس نیست، بعدشم کی گفته می خوام شوهرش بدم؟ شاید بخواد ترشیش بندازم حرفیه؟

با عشق برای بابا بوس فرستادم و گفتم:عاشقتم بابایی.

رو به رامتین گفتم:خوردی؟حالا هستش تف کن.

رامتین قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت: خدا شانس بده کاشکی ما هم اینطور طرفدار داشتیم.

مامان که تا الان شنونده بودوبه کارهای ما می خندید گفت:قربونت بشم ته تغاریم،من خودم طرفدار پرو پاقرصتم.

رامتین لبخند گل و گشادی زد و گفت:عشق منی مامان خانم.

مامان به سمت بابا برگشت و به شوخی دستش به علامت تهدید جلوش گرفت

گفت:آقا مهرداد، با شما هم بود دیگه نبینم به ته تغاری من، کم ترازگل بگی.

بابا با خنده دستش دور کمر مامان حلقه کرد و گفت:من غلط بکنم ،ما چاکر شما هم هستیم.

رامتین تک سرفه الکی کرد دست من را گرفت و گفت: خب رومینا جان فضا عشقولانه است

بهتره ما بریم دنبال نخود سیاه،رادوین داداش چیو نگاه میکنی پاشو دیگه.

بابا خندید و گفت:برو پدر سوخته، انقدر مزه نری.

رامتین چشمکی زد و گفت:چشم قربان.

به قیافه رامتین نگاه کردم ،خیلی شبیه مامان بود. چشمای قهوه ای ،موهای مشکی،لب و دماغ متوسط ،پوست سفید،قد۱۹۰ وهیکل رو فرم.

وبرخلاف ما رادوین شبیه بابا بود چشمای آبی،لبای پر،پوست سفید و موهای پرکلاغی و قد ۱۹۱ و هیکل ورزشکاری .تقریبا نزدیک ۱۰ سال بود که بدنسازی کار می کرد و خودش مربی یک باشگاه بدنسازی بود.

خودمم ترکیبی ازمامان و بابا بودم چشمامم، فرم صورتم و لبام به مامان رفته بود و دماغم و رنگ پوستم به بابا به واسطه اصرار های رادوین برای ورزش کردن هیکل خوبی داشتم با ۱۷۵ سانت قد جزء دخترای قد بلند به حساب می اومدم.

رامتین و رادوین از لحاظ اخلاقی خیلی باهم فرق داشتن.

رادوین مغرور و کمی سرد بود ولی،قلب خیلی مهربونی داشت وفوق العاده خانواده دوست بود. ۲۹ سالش بود و فرزند ارشد خانواده .

رامتین خیلی پرانرژی و شوخ بود و یک جورایی بمب خونه ما محسوب می شد وته تغلری خانواده و ۲۱ سالش بود.

آماده شدم تا به خونه خاله مهرانه دوست مامان برم. مثل همیشه این موقع سال نذری داشتن و همگی برای کمک می رفتیم وچندسالی بود ما جون ها مسئول خرید وسایل شده بودیم.

پالتوخز شتریم با شلوار سفید،شال کرم-قهوه ای مدل شنلم پوشیدم. چکمه های شتریمو پام کردم. تو آیینه نگاهی به خودم انداختم کیف سفیدم برداشتم واز خونه خارج شدم.

به خونشون رسیدم زنگ زدم و در با صدای تیکی باز شد

وارد خونه شدم خاله مهرانه جلوی در ایستاده بود .

با لبخند به خاله مهرانه سلام کردم و گونشو بوسیدم وگفتم: سلام مهرانه جونم چطوری؟

خاله :ورپریده مهرانه جون چیه خاله.

گفتم :عشقم ،حرص نخور پوستت چروک میشه من که ادم نمیشم.

عمو امیرکه پشت سر خاله بود خندید و گفت:سلام وروجک، باز نیومده داری آتیش میسوزونی؟

گفتم:سلام عمو جون کی من! اصلا به من مظلوم میاد !!؟

خاله :نه... تو اصلا نمی دونی شیطنت چیه ؟

در حالی که می خندیدم گفتم: پس نفس کجاست؟

خاله :خوابِ.

گفتم:اوو چه قدر میخوابِ؟ خرسه مگه؟

از پله ها بالا رفتم.طبق عادت همیشگی دراتاق نفس مثل در طویله البته، بلا نسبت طویله باز کردم، دیدم دوتا خرس عاشق ،نفس وعرفان توبغل هم خوابیدن. دیدم صحنه مثبت ۱۸،برای منم سنگینه درو بستم محکم که خوابشون کوفتشون بشه، دلم خنک بشه، که فهمیدم اینا خرس تر از این حرفان.

برگشتم ،که با یک دیوار بتونی برخورد کردم. آی سرم.

نگاهم بالا اوردم که قفل چشمای کوه یخ شد.

مثل همیشه پوزخند تمسخر آمیزی زد و از سرتاپامو نگاه کرد.

اخ، دلم می خواست لباش جر بدم نتونه پوزخند بزنه برای من.

خواستم بدون توجه بهش از کنارش رد بشم که گفت: خیلی زشته بدون در زدن وارد اتاق کسی بشی خانم کوچولو.

سینه به سینش ایستادم.چون یک سرو گردن از من بلندتر بود باید سرم بالا می گرفتم تا ببینمش

با بی تفاوتی تو چشماش خیره شدم و گفتم:اولا،اتاق خواهر خودمه، دوست دارم بدون در زدن وارد بشم.دوما،خواستم ببینم فضولش کیه فهمیدم شمایی،خیلی بده که ادم تو کا هایی که بهشربطی نداره دخالت کنه.

صورتش از شدت خشم سرخ شده بود، رگ کنار پیشونیش برجسته شده بود.

یا امام زاده بیژن،الان منو از همین پله ها پرت میکنه پایین.

کمی خم شد و درحالی که چشم تو چشم بودیم گفت:یه روزی بدجور اون زبونت کوتاه می کنم گربه چموش.

مثل خودش پوزخند زدم و گفتم: تو خواب ببینی.

با تخسی تو چشمای هم خیره شده بودیم و هیچ کسم کوتاه نمی اومد.

با صدای نیاوند به خودمون اومدیم و کمی از هم فاصله گرفتیم.

نیاوند:خب حالا نکشین همو.

از کنار نیاوش رد شدم و بالبخند جلو رفتم و به نیاوند دست دادم.

گفتم:نگران نباش با داداش تهفت کاری ندارم به شرطی که روبه رو من مثل علم یزدید سبز نشه.

نیاوند خندید و گفت:خدایی با اون قدش شبیه علم یزدیدِ قبول دارم.

نیاوش با حرص از کنارمون رد شد و تنه محکمی به نیاوند زد.

نیاوند:اوی چته شبیه گاو نر شدی فقط پارچه قرمز کم داری.

نیاوش یه دونه نگاه پر خشم به نیاوند انداخت که طفلک نطقش کور شد و از پله ها پایین رفت.

نیاوند:کم سربه سر این داداش بیچاره من بزار.

گفتم:تقصیر خودشِ همیشه پاش رو دمه منِ.

گفتم:توچرا اماده نیستی ؟ نفس و عرفان که خوابن تو هم هنوز با شلوار کوردی می گردی.

نیاوند:خب حالا دوتا دونه وسیله ی دیگه می خریم.

با حرص بهش نگاه کردم

نیاوند:خب حالا الان ساعت ۱ کجا بریم بزار باز کنن مغازه ها چشم. فعلا بیا بریم پایین.

از پله ها پایین اومدیم و به سمت پذیرایی رفتیم. رو مبل روبه روی نیاوش نشستم.

نیاوش روی مبل نشسته بود و داشت کتاب میخوند .

نیاوش و نیاوند دوقلو های ناهمسان بودن و کمی باهم متفاوت.

نیاوش چشمای عسلی،پوست گندمی،موهای قهوه ای و لب و دماغ خوش فرم، قد ۱۹۰ و هیکل ورزشکاری داشت.نیاوشم مثل رادوین چند سالی بود که تو کار بدنسازی بود.

و همراه رادوین دوتایی یه باشگاه زده بودن و در واقع یه جورایی شغل دومشون به حساب میومد.

از لحاظ اخلاقی هم خیلی شبیه رادوین بود مغرور و فوق العاده سرد و نفوذ ناپذیر.

نیاوند، مثل رامتین شوخ، شیطون و خیلی مهربون بود. برای همین مثل داداشم دوستش داشتم.

و علاوه بر اون پایه ثابت شیطنت ها و اتیش سوزوندن های من ورامتین بود .

بالاخره نفس خانم از خواب هفت پادشاه بیدارشد.

من که دید گفت:تو باز اینجایی؟!

زبونم براش در اوردم و گفتم: دوست دارم به توچه.

با لبخند عریضی گفتم:خوب خوابیدی ؟

نفس مشکوک نگام کرد و گفت:نگو که باز مثل گاو سرت انداختی اومدی تو اتاق من؟!

چشمکی بهش زدم و گفتم:دیشب خوش گذشت ؟

نفس جیغ فرابنفشی کشید وبه سمتم خیز برداشت که بگیرم منم فرار کردم و پشت نیاوند سنگر گرفتم و بلیزش از پشت گرفته بودم و با خودم میکشیدمش.

نفس سعی می کرد من از پشت نیاوند بیاره بیرون اما، نمی تونست با جیغ جیغ می گفت بیا بیرون .

خندیدم و گفتم:عزیزم حرص نخورزشت میشی عرفان طلاقت میده.

نفس دوباره یه جیغ دیگه کشید که حس کردم پرده گوشم پاره شد.

نیاوند با داد بلند گفت :بس کنید دیگه.

از داد نیاوندهردوترسیدیم. بلیزش ول کردم نفس، مثل این بچه مظلوم ها بغ کرد رفت روی مبل نشست.

نیاوند با اخم صدای جدی گفت:خجالت بکشید مگه شما بچه اید ؟

نیاوش بهم خیره شد و پوزخند تمسخر امیزی زد.

عرفان که تازه وارد پذیرایی شده بود با دیدن من و نفس گفت: اخی، عمو نیاوند دعواتون کرده ؟!

من و نفس چشم غره ای بهش رفتیم که با خنده گفت:خیلی خب بابا نخورین ما رو .

خاله مهرانه که در حال چیندن میز ناهار بود گفت:بچه ها بیاین ناهار.

همگی دور میز نشستیم .

خاله مهرانه : من نمی دونم تو و رامتین به کی رفتین انقدر شیطون در اومدین؟ والا مامان و باباتون که خیلی ارومن.

خندیدم و گفتم :اونا هم به موقعش شیطون میشن.

بعد از خوردن ناهار من و نفس به اتاقش رفتیم و شروع به حرف زدن کردیم.

نیاوند

با زنگ موبایلم دست از کار کشیدم .

گفتم:الو جانم؟ .... قربانت تو خوبی چی شده ؟.... اهان باشه باشه اومدم.

تلفن که قطع کردم تازه یادم اومد که با رومینا قرار بود برم بیرون . با کف دست به پیشونیم زدم وای خدا حالا این را کجای دلم بزارم!به سمت اتاق نیاوش رفتم و در باز کردم .

نیاوش با دیدن من گفت: باز تو بدون در زدن امدی داخل .

گفتم:نیاوش داداش گیر نده .

نیاوش :خب حالا، بگو ببینم چی شده ؟چرا قیافت زاره انقدر؟

با لحن در مونده ای گفتم:نیاوش داداش ،دستم به دامنت یکی از بچه ها زنگ زده گفته یه کار مهم پیش اومده باید برم ، میشه تو با رومینا بری بازار؟

نیاوش انقدر سریع سرش بلند کرد که حس کردم به جای اون من رگ گردنم گرفت.

نیاوش با صدای بلندی گفت:چیییی !عمرا من با اون دختره ننر، از خود راضی بهشتم نمیرم چه برسه به بازار.

با لحن چابلوسانه ای گفتم:جان داداش، همین یک دفعه

با کلافگی چنگی به موهاش زد و گفت: جهنم و ضرر باشه.

با خوشحالی گفتم:نوکرتم به مولا فدایی داری.

نیاوش :خیلی خب حالا برو کم زبون بریز.

نیاوش:

بعداز رفتن نیاوند به طرف کمد لباسم رفتم، ای خدا چه گرفتاری شدم من اگه نخوام با این دختره برم بیرون باید کی بیبینم؟

یه تیشرت سفید با کت خاکستری و شلوارنوک مدادی برداشتم تیشرت تنم کردم فیت تنم بود.

کتم را روش پوشیدم و دکمه هاشو باز گذاشتم.

موهامو با ژل کمی مرتب کردم و به سمت بالا زدم.

عطر ویاژناتیکامو روی سائد و گردنم زدم عینک دودیم رابرداشتم و از اتاق خارج شدم.

رومینا با اخم کنار در ایستاده بود و با نوک کفشش روی زمین ضربه می زد.

به سمتش رفتم کفشای اسپرت سفیدمو از جا کفشی در اوردم سوییچ ماشین سمتش گرفتم.

گفتم :برو تو ماشین بشین تا من بیام .

با تعجب به من و سوییچ نگاه کرد و گفت:کجا؟

با بی حوصلگی بهش نگاه کردم و گفتم:اول بگیرسویچو دستم خشک شد. نیاوند براش کاری پیش اومد رفته بیرون من و تو برای خرید میریم حالا اگه سوالی نیست برو بشین تا من بیام.

سویچ را از دستم گرفت و بدون هیچ حرفی از در خارج شد.

رومینا

سوار ماشین شدم نیاوند یعنی از پا اویزونت میکنم اخه چرا من انداختی کنار این پسریخمک.

نیاوش داخل ماشین نشست و بدون هیچ حرفی به سمت بازار رفتیم.

لیست خرید هارو چک کردم.

ظرف یه بارمصرف

سبزی آشی ۱۰ کیلو

لوبیا و عدس

رشته

تمام زمان خرید نیاوش اروم و بدون هیچ غر زدنی کنارم بود و بعددو ساعت خرید ها تمام شد.

خیلی خسته شده بودم نیاوش نگاهی بهم انداخت و گفت : بهتره بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم کمی هم استراحت کنیم بعد بریم خونه . گفتم:باشه.

به داخل کافی شاپ رفتیم نیاوش کیک و قهوه ترک سفارش داد منم بستنی شکلاتی.

تو حال و هوای خودم بودم که حس کردم سرم خیس شد.

با بهت به خودم که خیس شده بودم نگاه کردم.

سرم بلند کردم یه نگاه به لیوان توی دسته پسره و یه نگاه به خودش کردم.

پسره با پرویی تمام گفت:اخی جوجو خیس شدی ؟

با عصبانیت و صدای بلندی گفتم:پسره عوضی چه غلطی کردی؟

کل کافی شاپ سکوت کرده بودن وبه ما نگاه میکردن

پسره با پرویی ادامه داد:نگران نباش خوشگله ارایشت بهم نریخت.

با تمام حرصم بلند شدم کیک نیاوش از جلوش برداشتم محکم زدم تو صورت پسره.

همه هین بلندی کشیدن. پسره بابهت و دهن باز نگاهم می کرد و کیک هم از روی صورتش پایین می ریخت.

با خونسردی نگاهش کردم.

با عصبانیت گفت:چه غلطی کردی ؟

جلو اومد و یغمو گرفت منم شروع به کشیدن موهاش و چنگ زدن به صورتش کردم تا ولم کنه.

چند نفر به طرفمون اومدن و جدامون کردن وپسره رو بیرون از کافه بردن.

نیاوش با خونسردی تمام نشسته بود و قهوشو میخورد.

با نفرت نگاهش کردم کیفم برداشتم و ازکافه خارج شدم.

صدای نیاوش از پشت سرم می شنیدم ولی بدون توجه بهش به راهم ادامه می دادم.

نیاوش کیفم از پشت کشید و ایستادم.

با عصبانیت و حرص گفتم:چیه چرا دنبالم اومدی نکنه برات مهمه که کجا میرم نگران نباش من خوب اینجا ها رو بلدم اقای خوش غیرت.

نیاوش با اخم گفت:اولا پیاده شو باهم بریم همینجور پشت سر هم هرچی دلت میخواد نگو برو، دوما نه تو خواهرمی،نه زنمی که خواسته باشم روت غیرتی بشم.

در ضمن من دلیل نمیبینم به خاطر یه دعوای بچگونه و احمقانه خودمو درگیر کنم و توی دردسر بندازم.

چنگی تو موهاش زد و با حالت زمزمه گفت :یه بار برای یه نفر غیرتی شدم تاوانشم پسدادم با صدای بلندی ادامه داد حالا هم برو سوار ماشین شو حوصله ناز کشیدن ندارم.

پوزخند زدم و گفتم:برات متاسفم و بدون توجه بهش دوباره حرکت کردم.

اینبارمچ دستم گرفت و گفت:با زبون خوش برو سوار شو من حوصله جواب پس دادن به مامانم رو ندارم .

مچم گرفت و همراه خودش کشید در ماشین بازکرد و هولم داد تو ماشین .

اخ وحشی مچ دستم قرمز شد.

سوار شد و با سرعت حرکت کرد انقدر تند میرفت که ترسیده بودم از میان ماشین ها لایی میکشید.

کمربندم بستم وبه صندلیم محکم چسبیدم چشمام بستم از سرعت زیاد خیلی میترسیدم هرچی سوره بلد بودم زیر لب میخوندم .

حالم داشت بد میشد احساس حال تهوع داشتم دستم روی دستش گذاشتم بهم نگاه کرد متوجه حال خرابم شد زد کنار.

با سرعت از تو ماشین پریدم بیرون هرچی خورده بودم بالا اوردم.

نیاوش بطری اب را به سمتم گرفت با نفرت دستش پس زدم و سوار ماشین شدم.

بعد از چند دقیقه سوار شد سرعتش کم کرد به خونه رسیدیم پیاده شدم و جلوتر ازش واردخونه شدم سلام سر سری به بقیه کردم و به اتاق نفس رفتم.

نفس پشت سرم وارد شد و گفت:چتونه شما دوتا؟

با عصبانیت گفتم:برو از خان داداشت بپرس یعنی یک روز به اخر عمرم مونده باشه داداشتو ترورش میکنم.

نفس دستم گرفت و گفت:خیلی خب اروم باش بیا بشین ببینم چی شده؟

ماجرا رو براش تعریف کردم.

با دهن باز بهم خیره شد و گفت:امکان نداره، من یک بار با نیاوش بیرون رفته بودم یادمه یه پسره بهم تیکه انداخت و پسره را تا دم مرگ کتک زد.

پوزخند زدم و گفتم:به قول خودش من باهاش نسبتی ندارم.

نفس اخم کرد و گفت:چرند نگو ما از بچگی همو میشناسیم کنار هم بزرگ شدیم مثل خواهرو برداریم کار نیاوش اصلا درست نبود من از طرف اون متاسفم.

لبخند بی جونی زدم و گفتم:عزیزم تو چرا، مهم نیست دیگه من خیلی خسته ام میشه یه کم روی تختت بخوابم ؟

نفس :اره عزیزم استراحت کن.

نفس از اتاق خارج شد و در اتاق بست با فکری پرازعلامت سوال و قلبی پر از درد به خواب رفتم.

نیاوش

دراز کشیده بودم وبه ماجرا های امروز فکر میکردم .

با صدای در سر جام نشستم و گفتم:بفرمایید .

نفس با قیافه شاکی وارد اتاق شد دست به کمر شبیه طلبکارا نگاهم می کرد.

گفتم:چی شده؟

نفس:رومینا یه سری چیزایی بهم گفت راسته؟

پوزخند زدم و گفتم:پس اومده چقلی؟

نفس با تعجب گفت:یعنی واقعا تو مثل ماست ایستادی و کاری نکردی؟

با عصبانیت بلند شدم و گفت:دلیل نمی بینم که خواسته باشم از این دختره لوس و خودخواه دفاع کنم نفس حوصله بحث کردن ندارم لطفا برو.

روبه روی پنجره ایستادم و پشتم بهش کردم.

نفس:احساس می کنم دیگه نمیشناسمت.

با صدای در چشمام بستم خودمم دیگه خودم نمیشناسم.

احساس خفگی می کردم پنجره را باز کردم تا کمی هوا بیاد.

یه نخ سیگار در اوردم و روشنش کردم پک عمیقی زدم و دودش با فشار بیرون دادم

به دود سیگار خیره شدم برگشتم به ۶ سال قبل

تازه ۲۱سالم بود سربازیم تازه تموم شده بود و دانشگاه قبول شده بودم.

داشتم از پیش دوستام برمی گشتم نزدیک های غروب بود و هوا تاریک شده بود صدای جیغ و کمک خواستن دختری را شنیدم با سرعت به سمت منبع صدا رفتم.

دیدم چند تا پسر یه دختر طفل معصوم را گوشه ای گیر اوردن و دارن اذیتش میکنن.

به سمتشون رفتم و بعد از یک کتک کاری حسابی پسرا رفتن.

به طرف دختره رفتم از ترس تو خودش جمع شده بود مثل یک کنجیشک بی پناه گریه می کرد و می لرزید.روبه روش نشستم با دیدن من بیشتر خودشو چسبوند به دیوار و با ترس بهم خیره شد.

گفتم :نترس کاریت ندارم.

سرش بلند کرد با چشمای اشکی بهم خیره شد صورت زیبایی داشت احساس کردم با اون چشمای سبز زیباش که حالا از اشک برق میزد و مظلوم شده بود دلمو برد.

دستش تو دستم گرفتم و بلندش کردم توماشین نشوندمش بعد از چند دقیقه که اروم تر شده بود

گفت:ممنونم که جونم را نجات دادین نمی دونم چه جوری باید ازتون تشکر کنم ؟

گفتم:تشکر لازم نیست وظیفم بود هرکس دیگه ای هم جای من بود همین کار را می کرد.

تا جلوی خونشون رسوندمش.

یادم رفت حتی اسمشو بپرسم.

تا یه هفته تو فکر دختره بودم

هفته بعدش همراه با بچه ها رفتیم کوه که اونجا به طور اتفاقی دیدمش انقدر از دیدنش خوشحال شده بودم که کل اون روز را کنارشیوا بودم.

ارتباط ما از همان روز شروع شد،خیلی زود عاشق هم شدیم اگه یک روز نمیدیدمش دیونه می شدم انقدر عاشقش شده بودم که چشمامو روی تمام بدی هاش بسته بودم ،توقعات بی جاش ،کادو های گرونی که برای هربار قهر کردن از من می گرفت،لاس زدن های بی جاش با پسرها،حدود یک سال از دوستی ما می گذشت و بهانه های شیوا هر روز بیشتر و بیشتر می شد ولی من خودموقانع می کردم که شیوا همان شیوای سابقه.

یک روز به همراه یکی از بچه ها تولد رفتیم و اونجا شیوا رو دیدم که با لباس باز تو بغل یک پسر نشسته بود و براش مستانه می خندید.

با دیدنش دیونه شدم وقتی دیدم بدون توجه بهم به حرف زدنش ادامه داد.

تنها کاری که تونستم کنم این بود که اون جشن لعنتی رو ترک کنم.

یاد اوری این خاطرات حالم را بد می کرد.

دیگه نمیزاشتم هیچ زنی احساسمو بازیچه دست خودش قرار بده.

سیگار بیرون پرت کردم پنجره با صدای بلندی بستم.

رومینا

کمی که حالم بهتر شد از اتاق خارج شدم و کمک بقیه رفتم .

تا شب اش اماده شد همگی بسیج شدیم و آش جا کردیم و داخل سینی گذاشتیم.

هرکس یک سینی برداشت و مشغول پخش آس شدیم.

بعد نیم ساعت کل آش هارو پخش کردیم.

با خستگی روی مبل نشستم.

خاله مهرانه سفره پهن کرده بود.

همگی دور سفره نشستیم. از شانس قشنگم نیاوش وربه روم نشست

لحظه ای نگاهم تو نگاهش افتاد که اخم کردم .

گفتم:خاله این نذری برای چیه؟

خاله مهرانه:وقتی نیاوش و نیاوند باردار بودم تو ماه هفتم خیلی حالم بد شد جوری که دکتر ها گفتن شاید بچه ها نمونن منم نذر کردم اگه هردوشون سالم بمونن هرسال اش نذری بدم.

پوزخند زدم و با صدایی که نیاوش بشنوه گفتم:برا په تهفه ای هم نذر کرده.

اخمای نیاوش تو هم رفت.

بعد از خوردن شام و جمع کردن ظرف ها به خونه برگشتیم و با خستگی به خواب رفتم.

فصل دوم

صبح زود بیدار شدم باید می رفتم دانشگاه تند تند حاظر شدم کیفم برداشتم خونه خیلی ساکت بود روی آیینه یک یادداشت از طرف مامان بود .

"سلام دخترم صبحت به خیر بعد از دانشگاه برو خونه خاله فاطمه اونجا دعوتیم "

کفشامو پوشیدم و اومدم بیرون سوار مزدا3 خوشگلم شدم به دانشگاه که رسیدم تو پارکینگ پارک کردم کیفمو برداشتم و پیاده شدم.

داخل دانشکده رفتم یلدا رو دیدم به طرفش رفتم.

یلدا:سلام بر دوست عزیزِخودم چطوری؟

گفتم:سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟

یلدا دستم کشید و گفت:خوبم ،بدو بریم که الان با زنگنه کلاس داریم یک دقیقه دیر برسیم اجازه نمیده بریم داخل کلاس.

وارد کلاس شدیم یه سلام کلی به بچه ها کردیم و ردیف سوم جای همیشگیمون نشستیم.

سروش و اتوسا کنار ما نشستن.

آتوسا :سلام رومینا جان خوبی عزیزم؟

گفتم:سلام مرسی عزیزم تو خوبی؟

سروش:سلام رومینا خانم تحویل نمیگیری.

خندیدم و گفتم:علیک سلام بزار برسی بعد غر بزن.

سروش:آتی کارت بده.

آتوسا کارت خوشگلی از داخل کیفش در اورد و گفت:رومینا جان اخر هفته عروسیمونه خوشحال میشیم اگه بیای.

با ذوق گفتم:ای جونم تبریک میگم بهتون.

با پام به زانو سروش ظربه زدم و گفتم:چرا زودتر بهم نگفتی نفله؟

سروش که معلوم بود دردش گرفته با دستش زانوشو ماساژ میداد و گفت:ای وحشی الهی بترشی.

آتوسا با خنده گفت:رومینا انقدر اینوسیاه و کبود نکن مادر شوهرم میبینه فکر میکنه من کردم.

خندیدم و گفتم:حقشه.

صدای دوتا از دخترها را از پشت سرم شنیدم با ذوق داشتن از کسی تعریف میکردن کنجکاو شدمم گوشام تیز شد.

وای پرستو دیدی عجب جیگریه چه هیکل و چه قدی داره من که دیونشم انقدر که مغروره اصلا به ادم نگاه نمیکنه.

یک دفعه با ذوق گفت :وای اومد.

به در کلاس نگاه کردم ببینم درباه کدوم تهفه دارن حرف میزنن.

دیدم نیاوش مثل همیشه با غرور وارد کلاس شد و بدون نگاه کردن به کسی رفت کنار دوستش علیرضا نشست.

اوپس درباره این شل مغز داشتن اینجور حرف میزدن اوشکلا.

بعد از دوساعت کلاس تمو شد با بچه رفتیم توی بوفه نشستیم .

یکی از بچه ها اومد و گفت:برم اتاق رئیس دانشکده کارم داره .

در زدم و وارد شدم.

نیاوش و ۲تا دختر و پسر دیگه که همکلاسی های خودم بودن نشسته بودن .

قنبری: خانم محبی بفرمایید بنشینید.

قنبری:خب میرم سر اصل مطلب همه شما امسال فارغ تحصیل میشین و پزشک عمومی میشین اما برای تخصص من میخوام شما ها را که شاگرد های برترهستین بورسیه کنم .

همه با خوشحالی بهم نگاه کردیم بهترین خبری یود که امروز می تونستم بشنوم.

قنبری:اما یه مشکلی وجود داره،کسانی که میخوان بورسیه بشن حتما باید ازدواج کرده باشن.

همگی باهم گفتیم :چیییی؟

لعنتی بیا ما لب دریا هم بریم باید افتابه با خودمون ببریم.اخه این قانون مسخره چی بود گذاشتن؟

نیاوش با اعتراض گفت:این چه قانون بی منطق ای که گذاشتن ؟

قنبری:اقای زاهدی این قانون به نفع بچه های ما هست زندگی تو کشور غریب اونم تنهایی سخته،از طرف دیگه هزینه تحصیل تو کشوردیگه برای ما خیلی گرون در میاد اگر دونفرباهم باشند خیلی این هزینه ها کمتر میشه.

نیاوش:اقای قنبری ازدواج که بچه بازی نیست ما ۴ ماه بیشتر وقت نداریم .

قنبری:اقای زاهدی این مشکل شماست اگه تا ۳ ماه اینده نتوانید ازدواج کنید ما مجبوریم فرد دیگری را جایگزین شما کنیم .

۲نفر دیگه که داخل اتاق بودن زن و شوهر بودن و از اولشم با هم برای بورسیه درس می خوندن.

همگی از اتاق خارج شدیم.

ساعت یک ظهر بود تازه یادم اومد باید به خونه خاله فاطمه می رفتم با بچه ها خداحافظی کردم و راه افتادم .

ماشین پارک کردم و پیاده شدم .

نیایش در برام باز کرد وارد خونه شدم .

نیایش :سلام عزیزم خوش اومدی .

باهاش دست دادم و گفتم:سلام گلم مرسی .

بعد از تعویض لباس به دسمت پذیرایی رفتم ، خاله زهرا ، خاله مهرانه و خاله فاطمه از دوستای قدیمی مامانم بودن که از دوران دبیرستان باهم دوست بودن و بعد از ازدواج همچنان باهم در ارتباط بودن والان هم که ۲۵ سال میگذره همچنان باهم دوست های صمیمی هستند

تقریبا ما هفته ای یک بار خونه همدیگه دعوت میشیم.

خاله فاطمه وشوهرش عمو مسعود۴تا بچه داشتن.

عرفان پسر برگشون که ۲۸ سالش بود ووکیل بود،نیایش ۲۵ سال داشت و گرافیک خوانده بود و تو کار طراحی دکوراسیون داخلی بود ، ستایش ۲۳سال داشت و پرستاری خونده بود و ته تغاری خانواده هم آقا شایان که ۲۰سالش بود و مهندسی مکانیک می خوند.

خاله زهرا و شوهرش عمو امیرکه ۴ تا بچه داشتن ،نگین دختر بزرگشون که ۲۶ سال داشت و داروسازی خوانده بود و الانم یک داروخونه داره .

پیام که ۲۴ سال داشت و کشاورزی خونده بودو شبنم که ۲۲ سال داشت و روانشناسی می خوند شهابم ۲۰ سال داشت وکامپیوتر می خوند.

بعد از احوال پرسی های معمولی ما دخترا کنار هم نشستیم و مشغول صحبت شدیم.

شبنم که کنارم نشسته بود گفت:چیه رومینا چرا دمغی؟

گفتم:برای تخصص میخوان بهمون بورسیه بدن بریم کانادا.

شبنم جیغی کشید و گفت:واااای دختر این که خیلی عالیه پس چرا تو ناراحتی؟

نفسم با حرص بیرون دادم و گفتم:برای اینکه بفرستنمون حتما باید متاهل باشیم انگار این قانون را امسال گذاشتن .

شبنم با تعجب گفت:چی چه قانون مسخره ای! حالا میخوای چی کار کنی؟

گفتم:نمی دونم .

انقدر کلافه بودم که از کنار بچه ها بلند شدم و رفتم داخل حیاط .

روی تاب نشستم . حالا چی کار باید کنم تمام عمرم آرزو داشتم که بورسیه بشم حالا که همه چی درست شده این قانون را گذاشتن توی این ۳ ماه با کی ازدواج میکردم مگه الکیهمیشه دوست داشتم اول عاشق بشم بعد ازدواج کنم.

نفسم با اه بیرون دادم به اسمون شب خیره شدم.

نیاوش

از پنجره به بیرون نگاه کردم رومینا را دیدم که روی تاب نشسته بدجور قیافش گرفته بود و تو فکر فرورفته بود .

حال خودم بهتر از اون نبود.

نیاوند کنارم ایستادو گفت: ازوقتی که اومدی خیلی تو فکری اتفاقی افتاده؟

تمام ماجرا را برای نیاوند تعریف کردم .

نیاوند متفکرانه به نقطه ای خیره شد و گفت:خب بقیه اعتراض نکردن؟

گفتم:اون دوتای دیگه زن وشوهر بودن.

نیاوند:فعلا بهش فکر نکن ۳ ماه فرصت داری بیا بریم تو جمع بچه ها خیلی خبرتو میگیرن بعدا باهم یک راهی پیدا میکنیم .

یک هفته از ماجرا میگذشت توی اتاق نشسته بودم که نیاوند باز بدون در زدن وارد اتاق شد و با خوشحالی گفت :یافتم.

بهش نگاه کردم و گفتم:چیو یافتی؟

نیاوند روی تخت رو به روم نشست و گفت:ببین دوره تخصص شما چند ساله هست ؟

گفتم:۳سال.

نیاوند:بعد از اینکه ازدواج کنید بورسیه میشین اگه مثلا بعد یک سال طلاق بگیری دیگه برتون نمی گردونن ؟

گفتم:فک نکنم ما به قانون عمل کردیم حالا دیگه طلاق گرفتنمون به اونا ربطی نداره .

نیاوند:افرین ببین من یک فکر خوب کردم چیزی که میخوام بگم به تمام جوانبش فکر کردم ولی این بهترین راهه .

گفتم:خب بگو ببینم .

نیاوند:تو باید یک نفرو پیدا کنی که حاظر باشه با تو به طور صوری ازدواج کنه بعد از یک سالم طلاقش بدی هرکدام بریددنبال زندگی خودتون.

گفتم:خب آی کیو اون یک نفرو من از کجا پیداکنم؟

نیاوند :آهان حالا به نکته ی خوبی اشاره کردی.خب اول کاملا به حرفام گوش میدی بعد حرف میزنی اوکی؟

گفتم:باشه بگو .

نیاوند :الان تو توی این فرصت کم نمی تونی کسی رو پیدا کنی که حاظر باشه با تو به صورت صوری ازدواج کنه اگرم پیدا بشه یا باید بهش پول بدی که نداری و بهشم نمی تونی اعتماد کنی .

گفتم:خب.

نیاوند :مگه نمیگی رومینا هم دلش میخواد بره ؟

گفتم:خب چرا ؟

نیاوند :خب اونم الان دنبال کسی هسته که به طورصوری شوهرش بشه خب کی بهتر از تو.

گفتم:چیی دیونه شدی نیاوند یعنی الان من برم بااون ازدواج کنم حاظرم این بورسیه رو از دست بدم اما همچین خریتی نکنم.

نیاوند:دیونه تو که نمیخوای واقعا باهاش ازدواج کنی همه چیز فرمالیته ،رومینا خیلی راحت قبول می کنه چون خودشم همینو می خواد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:نیاوند ببین اگه ما باهم دوست خانوادگی نبودیم فرق می کرد داستان ولی ممکنه با طلاق ما روابط دوتا خانواده بهم بخوره اصلا فکر کردی ما دوتا چه جوری می خوایم یک سال همو تحمل کنیم؟ دیونگی محضه .

نیاوند:من به همه ی این چیزا فکر کردم ممکنه دوتا خانواده ها یک تایمی از هم فاصله بگیرن ولی دوباره روابطشون خوب میشه .

گفتم:اصلا من هیچی، من پسرم طلاقم بگیرم دوباره می تونم ازدواج کنم اما رومینا چی اون شاید الان براش یک موقعیت خیلی عالی بیاد ولی وقتی طلاق بگیره شاید نتونه تا اخر عمرش ازدواج کنه .

نیاوند:ببین نیاوش تو بهش بگو تصمیمش دیگه با خودشه ،این آینده هردوتونه پس این موقعیت به راحتی از دست ندید.

نیاوند از اتاق بیرون رفت .

تو فکر فرو رفتم این بهترین راه بود اما مطمئن نبودم که رومینا قبول کنه .

رومینا

با صدای نکره رامتین از خواب بیدار شدم

رامتین :رومینا، رومینا ....رومیناااا .

با حرص گفتم: ای کوفت ،ای درد چیه سوزنت گیر کرده؟

رامتین :بلند شو می خوایم بریم کوه .

گفتم:برو بابا

رامتین :بلند میشی یا همین آب یخ بریزم روت.

سرم از زیر پتو بیرون اوردم رامتین مثل میرغضب بالای سرم با یک پارچ آب سرد ایستاده بود.

به ساعت نگاه کردم تازه ساعت ۵ صبح بود.

گفتم:ای تو روحت رامتین خودم سنگ قبرتو بشورم که منو ساعت ۵صبح بیدار کردی یه چشم غره توپ بهش رفتم که حساب کار دستش اومد و فلنگ را بست.

با کلی غرغربلند شدم تختمو مرتب کردم.

یک مانتو ابی اسپورت با شلور چریکی مشکی پوشیدم کولمو اماده کردم و کلاه عینک دودیمم برداشتم کاپشن مشکیمم تنم کردم.

خیلی آروم ۳تایی از خونه خارج شدیم .

به کوه رسیدیم ماشین پارک کردیم وپیاده شدیم.

نفس و عرفان و نیاوش و نیاوند منتظرمون بودن به طرفشون رفتیم و بعد از سلام و احوالپرسی راه افتادیم.

یک چندسالی می شد که همیشه باهم اکیپی میومدیم کوه نوردی.

نفس و عرفان باهم میرفتن نیاوش و رادوینم باهم، رامتین و نیاوندم باهم حرکت می کردن منم که اینجا بوق تشیف داشتم. من نمی اوردن فک کنم راحت تر بودن.

هندزفریمو گذاشتم تو گوشم با ریتم اهنگ سرم یک کوچولو باهاش تکون می دادم و زیرلب می خوندم.

یک ساعت بود که حرکت کرده بودیم خسته شده بودم.

روی یک تخته سنگ نشستم اون ۶تا اوشکولم بدون من رفتن. مرسی توجه!

زیپ کولمو باز کردم و از داخلش بطری آبم را در اوردم نصف بطری خوردم آخیش چه قدر تشنم بود.

یک دختر و پسر با لبخند به طرفم اومدن و روبه روم ایستادن پسره عینک دودیش را برداشت

اِ پویان راستین یکی از همکلاسی هام بود.

بلند شدم و گفتم:سلام آقای راستین خوبین؟

پویا:سلام خانم محبی،ممنونم شما خوب هستید.

گفتم:خیلی ممنون .

به دختری که کنارش بود اشاره کرد و گفت:خواهرم پریسا نگاه کلی بهش انداختم .قد متوسط و صورت گرد و بانمکی داشت چشمای عسلیش بیشتر از هرچیز تو صورتش خودنمایی می کرد.

پویا :ایشونم خانم رومینا محبی یکی ازهمکلاسی های خوب ما.

با پریسا دست دادم و گفتم:خوشبختم .

پریسا :لبخند دوست داشتنی زد و گفت : خوشبختم عزیزم .تنها اومدین کوه؟

گفتم: نه با چند تا از دوستام اومدن من خسته شدم کمی نشستم ولی خب بقیه رفتن.

پریسا :عزیزم خوشحال میشم همراه ما بیای.

گفتم:ممنونم مزاحمتون نمیشم.

پویا :این چه حرفیه ما خوشحال میشیم شما همراهیمون کنید.

کولمو برداشتم و همراهشون رفتم.

پویا راستین یکی از دانشجو های فعال، درس خوان و محبوب کلاس بود.

به صورتش دقیق شدم چشمای مشکی و پوست سبزه و لب و دماغ مردونه ای داشت قدش فک کنم ۱۸۵ بود و هیکلشم معمولی اما درکل پسره خوبی بود و به دل ادم میشست.

پریسا :رومینا جون پویا از شما خیلی تعریف میکنه .

با تعجب گفتم:از من ؟!

پریسا:اره عزیزم انگار یک پرژه مشترک باهم داشتین گفته بود اگه زحمت ها و ارائه فوق العاده شما نبود امکان نداشت نمره کامل را بگیرید .

لبخند زدم و گفتم:ایشون لطف دارن درواقع زحمت های هردوی ما باعث شده نمره خوبی بگیریم .

گفتم :پریسا جون شما خودت چی میخونی؟

پریسا :من خودم رشته فرش خوندم.

با تعجب گفتم:فرش مگه داریم .

پریسا:بله چند سال که جزو رشته های دانشگاه شده .

گفتم:چه قدر جالب میشه بیشتر دربارش توضیح بدی .

پریسا:البته رشته فرش خودش ۴ شاخه داره ،رنگ ،مرمت، طرح، بافت، من خودم تو کارطراحی هستم. بعضی از طراحی ها رو با دست انجام میدیم بعضی ها هم از طریق نرم افزار.

با هیجان گفتم: ای وای چه قدر جالب.

پویا :اگه خواسته باشید می تونید بیاین از کارگاهمون دیدن کنید.

گفتم:واقعا مگه کارگاه دارید؟

پریسا :بله من و چند تا از دوستام یک کارگاه کوچیک زدیم خوشحال میشم که بیای عزیزم.

با هیجان گفتم:حتما میام .

نیاوش

خیلی خسته شده بودم به طرف بچه ها برگشتم و گفتم:بچه ها بهتره یکم استراحت کنیم .

نفس:اره موافقم .

بچه ها هرکدوم روی یک تخته سنگ نشستن.

ابم از داخل کوله در اوردم .به بچه ها نگاه کردم پس رومینا کجاست ؟

رو به رامتین گفتم:رامتین رومینا کجاست؟

بچه ها تازه متوجه نبودش شدن.

رادوین :احتمالا خسته شده یک جا پایین تر نشسته من میرم دنبالش .

گفتم:رادوین جان تو خیلی خسته شدی بشین من میرم .

رادوین:نه خوبم خودم میرم .

دستم روی شونش گذاشتم و گفتم:داداش تعارف ندارم که خودم میرم دنبالش .

رادوین :باشه دستت درد نکنه .

گفتم: خواهش وظیفست.

راهی که اومده بودم را برگشتم تو مسیر رومینا را دیدم که همراه یک دختر و پسر دیگه داشت میومد بالا .

به صورت پسره دقت کردم دیدم پویا یکی از بچه های دانشگاست .

به سمتشون رفتم و گفتم:رومینا کجایی تو ؟

رومینا با دیدنم اخم غلیظی کرد.

پویا :به به سلام آقا نیاوش گل خوبی ؟

لبخند زدم و به پویا دست دادم و گفتم:سلام ممنونم تو خوبی ؟

گفتم:رومینا ما همه نگران شما شدیم کجا بودی ؟

پویا با تعجب گفت:مگه شما همدیگررو میشناسید؟

رومینا:بله ازدوست های خانوادگی هستیم.

گفتم:پویا جان از دیدنت خوشحال شدم .

پویا :منم همینطور.

بعد از خداحافظی به سمت بالا حرکت کردیم .

گفتم:رومینا وایستا باهات کار دارم.

رومینا:اما من با شما کاری ندارم.

مچ دستش گرفتنم و مجبورش کردم باایسته گفتم:مطمئن باش منم علاقه ای به صحبت کردن با تو ندارم ،ولی موضوعی که میخوام مطرح کنم خیلی برای من مهمه .

رومینا مچ دستشو از دستم بیرون کشید و گفت:خب میشنوم .

گفتم:بیا اول بریم بشینیم.

روی تخته سنگ نشستیم نفس عمیقی کشیدم دستامو توهم قفل کردم و به چشماش خیره شدم

و گفتم:ببین رومینا من و تو در حال حاظر یک هدف مشترک داریم هردو میخوایم برای ادامه تحصیل بریم کانادا ،تو راه حلی برای داستان ازدواج پیدا کردی ؟

گفت:فعلا نه .

گفتم:من یک پیشنهادی دارم که به نفع هردوی ماست.

رومینا من و تو خوب میدونیم عشق چیه تو خانواده ای بزرگ شدیم که سرشار از عشق و محبت بود و پدر و مادر هردوی ما با عشق ازدواج کردن و برای ما خیلی سخته که بدون هیچ عشقی ازدواج کنیم درسته ؟

سرشو به علامت تایید حرفم تکون داد .

گفتم:خب حالا اگه این ازدواج صوری باشه و فقط برای یک سال باشه و بعدش ما بتونیم بدون هیچ دردسری از طرف مقابل جدا بشیم خیلی خوبه ولی از طرف دیگه پیدا کردن همچین ادمی کار سختیه ،کمی مکث کردم و ادامه دادم من و تو میتونیم به صورت صوری با هم ازدواج کنیم وبعد از یکسال از هم جدا بشیم.

رومینا که تا اون موقع سرش پایین بود با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:چیییییی!!!!

زد زیر خنده گفت:نیاوش زد به سرت من وتو که همه میدونن دشمن خونی هم هستیم یک دفعه بیایم بگیم عاشق هم شدیم مزخرفه مامانامون خیلی سریع متوجه میشن.

گفتم:ببین من فکر همه جاشو کردم ما ۲ماه وقت داریم کم کم باهم خوب رفتار می کنیم بهم توجه می کنیم تا باور کنن که ما عاشق هم شدیم فقط نیاز داره یکم نقش بازی کنیم.

ببین داستان اصلا پیچیده نیست من و تو یک جشن کوچیک میگیریم میریم کانادا اونجا مثل دوتا همخونه باهم زندگی میکنیم یک سال گذشت برای تعطیلات میایم ایران یک دعوای صوری راه میندازیم میگیم باهم تفاهم نداریم و طلاق میگیریم و تمام میشه داستان تو یک هفته وقت داری که فکرکنی اما بدون این تنها راهه .

نویسنده:مبینا رضایی

فصل سوم

رومینا

چند روز فکرم درگیر پیشنهاد نیاوش بود از یک طرف خیلی دلم می خواست پیشنهادشو برای رسیدن به خواسته خودم قبول کنم اما از طرف دیگه خانوادمو در نظر می گرفتم نمی دونم بعد از یک سال چه اتفاقی قرار بیفته؟

دلم میخواست با یک نفر حرف بزنم فکرو خیال داشت دیونم میکرد.

صدای در اتاقم اومد .

گفتم :بفرمایید .رادوین در باز کرد و گفت :اجازه هست ؟

گفتم:اره بیا تو

روی تخت کنارم نشست و گفت:ابجی خوشگلم چیزی شده چند روزه خیلی آرومی اتیش نمی سوزونی نگرانت شدیم.

سرم پایین انداختم و گفتم:نه چیزی نیست خوبم .

رادوین دستشو زیر چونم گذاشت و سرم بلند کرد و گفت:آتیش پاره دروغ گوی خوبی نیستی.

نمیدونم چرا بغض کردم یک دفعه قطره اشکی از چشمام ریخت با شستش اشکمو پاک کرد.

گفت: کی دل اجی خوشگل منو شکونده؟

خودمو تو بغلش انداختم فقط آروم آروم گریه می کردم.

رادوین :خواهری نمی خوای بگی چی شده ؟قربون دل کوچیکت بشم چی شده فدات بشم؟

گفتم:رادوین ازم چیزی نپرس چون نمی تونم چیزی بگم.

رادوین من را از بغلش بیرون کشید اشکام را پاک کرد و گفت:باشه عزیزم فقط، بدون

هروقت احتیاج به کمک داشتی من هستم.

گونش را بوسیدم و گفتم :تو بهترین داداش دنیایی

رادوین لبخند زد و گفت:تو هم لوس ترین خواهر دنیایی .

مشتی به بازوش زدم و گفتم :اِ رادوین .

رادوین لپمو کشید و گفت:خیلی خب آتیش پاه حالا بگیر بخواب شبت به خیر.

گفتم:شبت به خیر داداشی.

بالاخره بعد کلی فکرو خیال تصمیم گرفتم . می دونم ریسکش بالاست ممکن بود تا اخر عمر نتونم دوباره ازدواج کنم اما، کی از فردای خودش خبر داره شاید یه سال بعد افتادم مُردم اون وقت حسرت به دل می مونم پس هرچی بادا باد.

شماره ی نیاوش گرفتم بعد از چند بوق جواب داد.

صدای بم مردونش توی گوشی پیچید نفسم برای چند ثانیه حبس شد .

نیاوش :الو رومینا.

نفس عمیقی کشیدم گفتم:الو سلام خوبی ؟ کمی صدام میلرزید .

نیاوش :سلام ممنونم تو خوبی چرا صدات اینجوریه اتفاقی افتاده؟

صدامو صاف کردم و گفتم: نه نه همه چی خوبه می خواستم بگم که من باپیشنهادت موافقم .

نیاوش چند ثانیه سکوت کرد و گفت:خوب فکراتو کردی ؟

گفتم:اره .

نیاوش :پس فردا بعد کلاس بیا کافی شاپ نزدیک دانشگاه تا باهم حرفامونو بزنیم هماهنگ بشیم باهم .

گفتم:باشه.

نیاوش:پس فردا میبینمت خداحافظ. گفتم:خداحافظ.

بعد از دانشگاه به سمت کافی شاپ رفتم وارد کافی شاپ شدم نیاوش را دیدم به طرفش رفتم

سلام کردم و روبه روش نشستم.

نیاوش:سلام . چی میخوری؟

گفتم:موهیتو.

دوتا موهیتو سفارش داد .

نیاوش :رومینا من می دونم تصمیم سختی گرفتی و اینکه قبول کردی پیشنهاد منو خیلی خوشحالم، اما چند تا موضوع خیلی مهم هست که باید بهت بگم.اولا از الان به بعد بینمون آتش بس باید باهم خوب رفتار کنیم ،وقتی توی جمع هستیم باید بیشتر بهم توجه کنیم.

ماه دیگه عروسی نفسِ بعد از عروسی نفس ما میایم خواستگاری یک جشن ساده می گیریم.

اونجا هم من و تو مثل دوتا همخونه ساده ایم تو کار هم دخالت نمی کنیم یک زندگی کامل مستقل داریم.

من یه جوری جشن را تنظیم میکنم که جز خانواده هامون کسی از جریان عقد من وتو باخبر نشه .

تا اون موقعه به گل های روی میز خیره شده بودم به نیاوش نگاه کردم و گفتم:باشه فقط یه چیز میترسم با جدایی من وتو رابطه بین خانواده ها خراب بشه .

نیاوش نفس عمیقی کشید و گفت :میدونم ولی فعلا نمی خوام نگران این چیزا باشم .

از کافی شاپ خارج شدیم.

نیاوش:بیا برسونمت .

گفتم:ممنونم خودم میرم .

نیاوش:سوال نکردم سوارشو .

چشم غره ای بهش رفتم که لبخند محوی زد و سوار ماشین شد.

سوار شدم تو کل مسیر یک اهنگ ملایم پخش میشد واقعا ما هیچ حرف مشترکی باهم نداشتیم

برای همین هردو سکوت کرده بودیم .

جلوی در خونه من را پیاده کرد گفتم:ممنونم .

نیاوش :خواهش میکنم از این به بعد بیشتر میرسونمت میخوام مامانت اینا ببین متوجه تغییرات بشن .

گفتم:باشه فکر خوبیه خدانگهدار .

نیاوش:مراقب خودت باش ،خدانگهدار .

با تعجب نگاش کردم که به روی خودش نیاورد.

از ماشین پیاده شدم تا لحظه ای که وارد خونه بشم نرفت.

در خونه ،بستم "مراقب خودت باش" این اولین بار بود که نیاوش انقدر خوب و مهربون با من برخورد میکرد شاید، می خواست خوب داخل نقش خودش فرو بره، شونه هامو با بیخیالی بالا انداختم کفش هامو، جلوی در دراوردم و وارد خونه شدم .

کسی خونه نبود خیلی خسته بودم لباسامو در اوردم و گذاشتم روی صندلی و خودم را روی تخت انداختم و به خواب رفتم.

ساعت نزدیک ۵ بعد از ظهر بود که از خواب بیدار شدم .

بعد از شستن دست و صورتم به سمت پذیرایی رفتم . مامان و بابا کنار هم نشسته بودن و مامان داشت موضوع یکی از مراجع هاشو برای بابا با هیجان تعریف میکرد و مثل همیشه تن صداش کمی بلندتر از حد معمول شده بود.

باباهم مثل همیشه با یک لبخند ملیح گوشه لبش بهش خیره شده بود و باعشق و مشتاقانه نگاهش می کرد.

از وقتی یادم بود رابطشون همین شکلی مثل دوتا دوست دوتا همدم و دوتا معشوقه ای بود که هیچ وقت از نگاه کردن بهم خسته نمیشدن.

مامان بهم می گفت عشق احساسیه که شاید برای هرکسی متفاوت باشه.

من تو دیدار اول نگاه پدرت دلم رو زیر رو کرد یک حس ناب و جدید هنوزم بعد ۲۶ سال هروقت نگاهم میکنه چیزی درونم فرومیریزه ،هروقت نااورمم نگاهش لبخندش دستای گرمش برای من ارامش بخش ترین مسکن دنیاست.

با صدای بابا به خودم اومدم .

بابا:بابا جان چرا اونجا وایسادی .

با لبخند به سمت دوتاشون رفتم خودمو وسطشون جا کردم که هردو به خنده افتادن محکمگونه دوتاشونو بوسیدم و گفتم:میدونستید عاشقتونم؟

مامان:قربونت بشم دخترم ماهم عاشقتیم .

بابا :عسل بابا چند روزه خیلی پکری چیزی شده؟

سرم پایین انداختم و گفتم:راستش،من بورسیه شدم برای کانادا .

بابا با هیجان گفت :واقعا باید جشن بگیریم .

مامان ساکت بود و اخماش توی هم رفت،از کنارمون بلند شد رفت داخل آشپزخونه.

بابا :عزیزم می دونی مامانت مخالفت میکنه،ولی، من راضیش می کنم .

سرم را، به معنای باشه تکون دادم .

رفتم کنارآشپزخونه وایسادم

بابا دستش روی شونه های مامان گذاشت وبه طرف خودش برش گردوند مامان بغض کرد

بود بابا بغلش کرد و گفت :هیش، بمیرم برای اشکات چرا گریه میکنی؟

مامان با صدای گرفته ای گفت :میدونم خیلی وقته که منتظره همچین موقعیتیه اما، من دلم طاقت نمیاره از دوریش دق میکنم ۳ساله ،کم نیست ولی نمیتونم به خاطر خودم وخودخواهیم بچم را از بزرگترین ارزوش منع کنم .

از شنیدن حرف های مامان بغض کردم ،داخل آشپز خونه رفتم و از پشت بغلش کردم.

گفتم:مامان اگه تو بخوای نمیرم .

مامان دستای منو که دور کمرش بود گرفت و بوسید و گفت:نه برو دخترم خوشحالی توخوشحالیه منم هست .

بابا :خیلی خوب، بسه بسه اشک منم در اوردین رومینا خانم، زنِ من ول کن برو دیگه به کارت برس.

با خنده دستمو از دور کمر مامان برداشتم و گفتم :باشه بابا جان زنت مال خودت .

با احساس رضایت از آشپزخونه خارج شدم.

شب اماده شدم و همراه رادوین دوتایی رفتیم بیرون .

به سمت دریاچه چیتکر رفتیم.

اول رفتیم به سمت رستوران و غذا خوردیم وماجرا بورسیه شدن برای رادوین تعریف کردم .

رادوین :واقعاااا چه قدر عالی،کاش منم می تونستم همراهت بیام تا اونجا تنها نباشی .

لبخند زدم و تو دلم گفتم نمیدونی که میخوام با دشمن خونیم نیاوش خان برم .

گفتم:نگران من نباش .

باهم قایق سوار شدیم باید رکاب میزدیم رادوین مسخره بازی در میاورد وسط دریاچه گیر کرده بودیم.

رادوین:وای وای دختر مگه نون نخوردی رکاب بزن دیگه .

من فقط میخندیدم. دستش پراز اب کرد وریخت روی صورتم با دهن باز نگاهش کردم .

حرصم گرفت منم مشتمو پر ازاب کردم و ریختم روش بعد از یک آب بازی حسابی رضایت دادیم و برگشتیم خونه شب خیلی خوبی بود بعد از مدت ها احساس خیلی خوبی داشتم.

زمان خیلی زود میگذشت زمستون کم کم داشت بارشو میبست ، جای خودش را به بهار میداد .همه ی مردم در تکاپوی عید و خرید لباس بودن .

تقریبا ۳ روز دیگه عید بود و منم مثل هرسال درگیر چیدن سفره هفت سین بودم.

امسال سال خوک بود. دوتا شمع خوشگل شبیه خوک که تن یکیشون لباس عروس تن اون یکی لباس داماد بود خریده بودم یه ساتن به رنگ ارغوانی روی میز انداختم کاسه های کوچولوراکه شبیه صدف صورتی بودن راروی میز چیندم .

سبزه را با یک ربان صورتی تکمیلش کردم . عالی شده بود

مامان :به به نگاه کن دخترم امسال چه کرده خیلی خوشگل شده .

لبخند زدم و گفتم:به پای سلیقه شما که نمیرسه مامان خانم ، راستی مامان بریم امروز لباسبخریم ؟

مامان :مگه نخریده بودی؟

گفتم:چرا ولی برای سال تحویل لباس ندارم .

مامان :ای وروجک باشه بعد از ظهر دوتایی میریم بازار الانم بیا سفره ناهار بچین بابات و پسرا الاناست که سر برسن .

با کمک مامان میز ناهار چیندم . صدای در و پشت بندش صدای بابا اومد .

بابا :بانو کجایی؟

مامان :تو اشپزخونم عزیزم .

بابا با دوتا شاخه گل رز قرمز داخل اشپزخونه اومد و گفت:سلام بر ملکه قلبم. پیشوونی مامان بوسید

گفت:تقدیم به تو با عاشق .

مامان گل از دست بابا گرفت و بو کرد و گفت:مرسی عزیزم اینا خیلی قشنگن .

بابا :به پای تو که نمیرسن خانم نازم.

گلوم صاف کردم و گفتم:اهم اهم منم اینجاما ...

بابا :سلام پرنسس بابا . جلو رفتم و گونه بابا رو بوسیدم و گفتم:سلام بابایی خسته نباشی .

بابا :مگه میشه بیام خونه و شما ها رو ببینم و خستگی توی تنم بمونه .

بابا :مهرداد جان برو لباساتو عوض کن بیا .

بابا تعضیم کوتاهی کرد و گفت :ای به چشم .

بعد از اومدن رادوین و رامتین ناهارمان را خوردیم .

بعد از ظهر با مامان بیرون رفتم بعد از کلی گشتن دوتایی یه پیراهن صورتی ملایم خوشگل

که استین های حریر داشت وروی یغه اش مروارید دوزی شده بود و یه پاپیون خوشگل گوشه دامنش داشت خریدیم ،می خواستیم مادر و دختری مثل قدیما ست کنیم .

بابا میگفت وقتی تو به دنیا اومدی مامانت انقدر ذوق و شوق داشت که هروقت یه پیراهن برای تو میخرید جفتشو برای خودش میدوخت و هرجا که میخواست مهمونی بره با تو ست می کرد.

یه عکس قدیمی از من و مامان بود که، اونجا تولد دوسالگی من بود و من یه پیراهن چهارخونه قرمز مشکی با ساق مشکی تنم بود ویه گیره کوچولو شبیه پاپیون روی موهام بود و مامانمم دقیقا جفت همان لباس تنش بود و موهاش از دو طرف رو شونه هاش ریخته بود یه تل خوشگل که روش پاپیون داشت روی موهاش زده بود .

عاشق این بودم که من و مامی جانم باهم ست کنیم .

وقتی به خونه رسیدیم دوتاییمون لباس تنمون کردیم بابا وقتی مارو دید چشماش برق زد به سمت من و مامان اومد پیشونیمونو بوسید وگفت:خیلی خوشگل شدید.

موهای منو بهم ریخت و گفت:اینجور که با مامانت ست میکنی حسودیم میشه .

خندیدم و گفتم:بابا جان میخوای برم برای شما هم جفت همین پیراهنو بخرم ؟

بابا یه دونه از اون نگاه هایی که اگه دستم بهت برسه پوستتو میکنم بهم انداخت منم با خنده

فرار کردم .

بابا:پدرصلواتی چه زبونی داره !!

مامان :به باباش رفته.

بابا به مامان چپ چپ نگاه کرد و مامان را بلند کرد انداخت رو کولش

مامان جبغ خفیفی کشید و گفت :واااای مهرداد بزارم پایین .

بابا :که به باباش رفته اره ؟

مامان با خنده گفت:نه نه به شوهر من رفته .

بابا:باشه مبینا خانم الان نشونت میدم .

مامان نشوند روی مبل و قلقلکش داد همه میدونستن مامان چه قدر حساسه .

مامان انقدر خندیده بود نفسش بالا نمیومد .

مامان:وای مهرداد بسه مُردم.

نویسنده:مبینا رضایی

بابا دست از قلقلک دادن مامان کشید و گفت:هیش، دفعه اخرت باشه اسم مردن میاری حتی به شوخی مگه نمیدونی جون مهرداد به مبیناش وصله .

مامان لبخند عمیقی زد و گفت :اوهوم آروم جونم، دوست دارم .

سرش روی سینه بابا گذاشت و بابا اروم روی موهاشو بوسید و گفت:منم دوست دارم زندگی.

لبخند عمیقی روی لبام نشست ،مامان و بابا انقدر توی ارامشی که از وجود همدیگه میگرفتن فرو رفته بودن که حضور من از یادشون رفته بود.

به داخل اتاقم رفتم دلم هوس هوای بیرون کرد گیتارمو از گوشه اتاقم برداشتم و رفتم داخلحیاط روی تاب نشستم و گیتارمو کوک کردم.

از ۱۰ سالگی کلاس گیتار رفته بودم و الان به درجه استادی رسیده بودم و پاره وقت داخل چندتا اموزشگاه تدریس می کردم .

مامان خودش عاشق موسیقی بود و بعد از ازدواج بابابا دنبالش رفته بود و من و رامتین ورادوینم برحسب علاقه ای که به هرموسیقی داشتیم تویه ساز به استادی رسیده بودیم

من گیتارکلاسیک،رادوین ویولن و رامتینم پیانو.

اهنگ فرشید ادهم را شروع به زدن کردم

"تا کی نباشی این باشه حالم بی تو یه روزم طاقت ندارم

تا کی بسازم تا کی بسوزم با درد عشقی که توقلبمه هنوزم

تا کی نبینم تو رو دیونه تر شم خیره به عکس تو و دیوار و درشم

تا کی دوری تا کی صبوری آروم باشم بی تو چه جوری تا کی انقدر مغروری

تا کی حرف این ادما شم از خواب هرشب با گریه پاشم انقدر دیونت باشم.

دل من جوری گرفته که بگم آروم آروم بارون میباره

دل من چی شده چرا هرکی که دوسش داری میره تنهات میزاره

تا کی دوری تا کی صبوری آروم باشم بی تو چجوری تا کی انقدر مغروری

تا کی حرف این ادما شم از خوای هرشب با گریه پاشم انقدر دیونت باشم ".

با صدای دست کسی گیتار کنار گذاشتم پشت سرم رادوین ایستاده بود اومد و کنارم نشست.

رادوین:همیشه گیتار زدنتو دوست داشتم تو بهتر از من و رامتین هم مینوازی هم میخوانی .

حالا بگو ببینم عاشق کی شدی اینجور با سوز میخونی؟

با خجالت گفتم:داداش عشق وعاشقی چیه .

رادوین :اهان پس چرا اینطور قرمز شدی وروجک .

با تعجب گفتم:چیییی مننن نه بابا حتما حساسیت دارم لپام گل انداخته.

رادوین خندید و گفت:باشه ولی از قدیم گفتن" رنگ رخسار خبر می دهد از سر درون ".

چپ چپ بهش نگاه کردم که خندید و گفت:خیلی خب حالا پاشو بیا داخل .

گیتارمو برداشتم و داخل خونه رفتم .

تقریبا نیم ساعت دیگه سال تحویل بود تقریبا ساعت ۱نصفه شب بود و من داشتم ناخون هامو لاک میزدم .موهامو فر کرده بودمو دورم ریخته بودم .

صندلای سفید خوشگلمو که گل های ریز صورتی داشت پام کردم به داخل پذیرایی رفتم همه کنار سفره هفت سین نشسته بودن و منتظر به تلویزیون نگاه میکردن .

رامتین یه نگاه به من انداخت و گفت :الان خداییش برای کی انقدر خوشگل کردی ؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:نه مثل تو بیام با شلوار کوردی و تیشرت بشینم از اول سال هپلی تا اخر سال هپلی میمونی .

رامتین:برو بابا حوصله داری .

رادوین:بسه دیگه کم کل کل کنید با هم .

بابا :رومینا پاشو بابا دودقیقه دیگه مونده .

مثل همه ی این سال ها من شگون بودم سبزه و قران دستم گرفتم واز درورودی خونه رفتم بیرون وداخل حیاط ایستادم .

با صدای توپ سال تحویل و اهنگی که نشان دهنده اومدن سال جدید بود وارد شدم.

مامان و بابا جلو اومدن وباهم روبوسی کردیم .

رادوین بغلم کرد و گفت :عیدت مبارک ابجی خانم .

محکم بوسش کردم و گفتم:عید توهم مبارک داداشی .

رامتین جلو اومد و گفت:درسته خوشم نمیاد ازت ولی بیا بوس بده .

با خنده یکی به پهلوش زدم و گفتم:بچه پرو

بابا از لای قران به هممون عیدی داد .

بعد از اینکه یه کوچولو کنار هم نشستیم و از طریق اینستاعید به بقیه تبریک گفتم، رفتم خوابیدم .

فردا صبح زودتر از همیشه بلند شدیم اول از همه می خواستیم بریم خونه مامان بزرگا جلوی ایینه نشستم یه ارایش ملایم کردم، مانتو یاسیمو تنم کردم با شال و شلوار سفیدم .

کیف یاسی کوچولومم برداشتم با رضایت به خودم تو ایینه نگاهی انداختم بابا و پسرا با اخم دست به سینه منتظر من و مامان بودن.

رامتین :بالاخره تشیف اوردین .

خندیدم و گفتم:وقتی با دوتا زن زندگی میکنید تویه خونه باید به این چیزاش هم عادت کنید .

اول از همه به سمت خونه مامان صدیقه رفتیم (مامان مهرداد)

خونه مامان صدیقه مثل همیشه شلوغ بود همه اونجا جمع بودن تو بغل مامان صدیقه رفتم و

گفتم :مامانی خوشگلم عیدت مبارک.

مامانی صورتمو بوسید و گفت :سلام زلزله عید تو هم مبارک ،پس اون یکی زلزله کو

رامتین از پشت مامان صدیقه رو بغل کرد و گفت :سلام خوشگله

مامان صدیقه :سلام پسرم گفتم حتما مثل پارسال جات گذاشتن .

پخی زدم زیر خنده که رامتین با اخم گفت :داشتیم مامانی ؟

مامانی با عشق پیشونیشو بوسید و گفت :شوخی میکنم قند عسل .

رادوین جلو اومد و دست مامانی بوسید .

مامانی :سلام شیر پسرم عیدت مبارک .

رادوین :سلام مادرجون عید شما هم مبارک .

رامتین :ایشه باز این خود شیرین اومد .

رادوین اخمی کرد و گفت :کم مزه بریز، خرسه گنده تو کی میخوای بزرگ بشی اخه .

مامان صدیقه :چی کارش داری پسرم اگه این اتیش پاره هم نباشه که من دق میکنم .

رامتین :قربونت بشم من .

رادوین چشم غره ای بهش رفت و دیگه چیزی نگفت .

بعد از خونه مامان صدیقه به سمت خونه مامان مریم رفتیم (مامان مبینا)

خاله ستایش به همراه دختر وپسرش اهورا و اتوسا اونجا بودن.

مادر جون جلوی در ایستاده بود با ذوق بغلش کردم و گفتم :سلام مادر جون عیدت مبارک صورتم بوسید و گفت:سلام عزیزم عید تو هم مبارک

ناهار خونه مادر جون موندیم .

فصل چهارم

۱۰ روز عید به سرعت برق و باد گذشت فردا شب عروسی نفس و عرفان بود.

از خوشحالی روی پاهام بند نبودم قرار شده بود عروسی را در یک باغ خارج از شهر بگیرند .

تو فکر این بودم که همراه یکی از بچه ها برم ارایشگاه گوشیمو برداشتم و به شبنم زنگ زدم بعد از چند بوق صدای جیغ جیغوش تو گوشی پیچید .

شبنم:سلام بر مزاحم همیشگی .

با جیغ گفتم :مزاحم شوهر کچلته کثافط .

شبنم خندید و گفت :دلقک جان من شوهر ندارم حالا بگو چی کار داری زنگ زدی وقت با ارزشمو گرفتی .

با حرص گفتم :ببند در اون بی صاحابو تا بگم فردا ظهر وقت ارایشگاه گرفتم میای ؟

شبنم :اره اتفاقا خودم میخواستم بهت بگم باهم بریم .

گفتم :خیلی خب پس ساعت ۴ اونجا باش .

شبنم :باشه عشقم .گفتم:فعلا .

جلوی خونه خاله زهرا رسیدم و دستم رو ی بوق گذاشتم

شبنم سوار شد و گفت :ای کوفت،ول کن دیگه بوق سوخت کل کوچه فهمیدن من و تو میخوایم بریم جایی

گفتم :اول سلام کن بعد شروع کن غر زدن

شبنم چپ چپ نگام کرد و گفت :برو انقدر حرف نزن دیر شد .

به ارایشگاه رسیدیم تقریبا ۳ ساعت کارمون طول کشید

توی ایینه به خودم نگاه کردم موهامو فر کرده بود و دورم ریخته بود و با یه نیم تاج گل سفید تکمیلش کرده بود پشت چشمامو سایه مشکی و نقره ای زده بود و با رژقرمز ارایشم تکمیل کرده بود.

لباسم یک پیراهن ابی نفتی پرنسسی با استین های حریربود که روی قسمت سینش با سنگ کار شده بود و دامن لباس ساده بود .

یه نیم ست طلا سفید که به شکل برگ که نگین های ابی داشت هم انداختم.

یه جفت کفش مشکی پاشنه بلندم پام کردم.

شبنم :ای جوون چی شدی .... اخم کردم و گفتم :کوفت مثل این مردا هیز نگو جون موهای تنم سیخ میشه

به شبنم نگاه کردم پیراهن کوتاه کالباسی تنش کرده بود چون جنسه لباس لمه بود زیر نور حسابی میدرخشید و ارایش ملایمی هم کرده بود و موهاشو باز دورش ریخته بود و با چندتا گیره تکمیلش کرده بود .

شبنم :اوی بسه دیگه با اون نگات قورتم دادی.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:باز تو خودشیفتگیت زد بالا داشتم نگات می کردم ببینم اخرش میتونم امشب به یه نفر قالبت کنم از دستت راحت بشیم یا نه ؟

شبنم قری به سر و گردنش داد و گفت:اوو خیلی هم دلشون بخواد من انقدر خواستگار دارم .

پقی زدم زیر خنده و گفتم :اره میدونم همونه دم خونتون همش شلوغه .

شبنم :زهر مار معلومه که شلوغه .

قرار بود رادوین و رامتین و شهاب بیان دنبال ما دوتا با تکی که رادوین به گوشیم انداخت از ارایشگاه خارج شدیم .

سوار ماشین شدیم به پسرا یه نگاه انداختم جون چه تیکه هایی شده بودن .

سه قلنبه ای به شبنم زدم و گفتم:امشب حواسمون به این سه تا باشه بدجور خوشتیپ کردن .

رادوین و رامتین شبیه هم تیپ زده بودن کت و شلوار خاکستری با بلیز سفید و کروات سفید و خاکستری

شهابم یه کت و شلوار ابی نفتی تنش کرده بود با پیراهن ابی اسمانی که خیلی بهش میومد .

بعد از نیم ساعت به ورودی باغ رسیدیم من و شبنم به سمت اتاق پرو رفتیم و مانتومو در اوردم دستی تو موهام کشیدم و رژم تمدید کردم و کیف نقره ایمو برداشتم و همراه شبنم به سمت فضایی که صندلی و میز ها رو گذاشته بودن رفتیم .

نگاه کردم بلکه مامان پیدا کنم اما خبری ازش نبود

به سمت میزی که بچه ها دورش نشسته بودن رفتیم حسابی شلوغ کرده بودن.

به همه سلام کردیم و دست دادیم هول و هوش ۱۴ نفر میشدیم و تقریبا با سرو صدامون باغ گذاشته بودیم رو سرمون .

شایان باز معرکه گرفته بود از شیطونی های دانشگاهش میگفت وشبنم و نیاوندم تا چشمشون به هم افتاد کل کل هاشون شروع شد.

با دست و سوت که نشون از اومدن عروس و داماد بود بچه ها ساکت شدن و ایستادن سر جاشون .

نفس و عرفان دست در دست هم وارد شدند

نفس مثل فرشته ها شده بود وخیلی تغییر کرده بود با لبخند بهشون خیره شدم

نیاوش به عنوان ساق دوش پشت سر عرفان ایستاده بود تو اون کت شلوار نوک مدادی خیلی خوشتیپ شده بود و یه دستش تو جیب شلوارش فرو کرده بود با غرور قدم برمیداشت موهاشو مدل کپ ۲ سانتی زده بود که خیلی بهش میومد .

سنگینی نگاهمو حس کرد و تو چشمام خیره شد نمی دونم چرا هول کردم یه قدم به سمت عقب برداشتم که دامن لباسم زیر پام گیر کرد و داشتم میفتادم که رامتین بازومو گرفت.

دیدم نیاوش به سمتم نگاه میکنه حالتشم جوری بود انگار میخواست از همون دور بگیرم و مانع افتادنم بشه

نگاهمو به سختی از نگاهش گرفتم.

رامتین :حواست کجاست مراقب باش

دستم از داخل دستش بیرون کشیدم و گفتم:باشه.

به سختی نفس میکشیدم قلبم تو سینم به شدت میزد برای تبریک به سمت نفس و عرفان رفتم که حالا تو جایگاه عروس و داماد نشسته بودن

با لبخند روبه روی نفس ایستادم و با ذوق همدیگرو بغل کردیم .کنار گوشش گفتم :خیلی خوشگل شدی.

نفس :مرسی عزیز دلم انشالله قسمت خودت.

به شوخی گفتم:نفس ولی بگو رمز کارت چی بود چه جور مخ این داداش عرفان ما رو زدی؟ بگو تا بلکه بتونیم امشب یه نفر تور کنیم.

نفس :حیف که امشب شب عروسیمه میخوام خانم باشم وگرنه عملی نشونت میدادم .

چشمکی زدم و گفتم:عرفان این خانمت خیلی خشنه ها مراقب باش امشب ازش کتک نخوری.

نفس چون دوربین روش زوم کرده بود چیزی نمیتونست بگه فقط با لبخند حرصی بهم خیره شده بود

منم حسابی از این موقعیت سو استفاده میکردم .

نیاوند از پشت گوشم را گرفت.

گفتم :آی آی گوشمو کندی ولم کن.

با جیغ خاله مهرانه را صدا زدم

گفتم :خاله مهرانه..خاله بیا منو از دست این پسر وحشیت نجات بده

خاله با حرص به طرفمون اومد و گفت :ای وااای چتونه شما ها چرا مثل بچه ها به جون هم افتادین؟!!

نیاوند ول کن گوششواِ خجالت بکشید همه نگاه ها روی شماست

نیاوند گوشم را ول کرد و ما مثل بچه های سر به زیر کنار هم ایستادیم .

خاله مهرانه چشم غره ای بهمون رفت از کنارمون گذشت و به سمت مهمان ها رفت .

تا اخر مجلس کنار شبنم نشستم بچه ها خیلی اصرار کردند که برای رقصیدن برم وسط ولی میدونستم مامان خوشش نمیاد تو مجالس مختلط برقصم .

اخرشب همه ی مهمان ها رفتند و ما موندیم و چند تا از فامیل های درجه یک .

خاله مهرانه یه اهنگ خیلی توپ گذاشت و گفت:بچه ها بریزید وسط .

دخترا کنار هم نشسته بودن هر کدوم از پسرا به سمت یکی از دخترا رفتن و ازشون تقاضای رقص کردن رادوین دیدم که به سمت ستایش رفت

ای جوون داداش ما هم بلههه .

منم خیلی شیک پاهامو روی هم انداختم و به زوج های عاشق خیره شدم که رو به روی هم میرقصیدن

اهنگ عوض شد و اهنگ لایتی به جاش پخش شد

سرگرم میوه خوردن بودم که نیاوش به طرفم اومد مثل یک جنتلمن واقعی کمی خم شد و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت :لیدی افتخار یک دور رقص به من میدید ؟

از تعجب شاخ رو سرم سبز شده بود.جاان لیدی چه غلطا!!!

نیاوش چشمکی زد منم که فهمیدم توجه همه روی ماست خودمو جمع و جور کردم و لبخند ملیحی زدم و

گفتم :البته

دستم توی دست نیاوش گذاشتم و با هم وسط رفتیم

نیاوش دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منم دستام دور گردنش حلقه کردم

چراغ ها خاموش شده بود و نور کم فضا را رمانتیک کرده بود

چون یک سر و گردن از نیاوش کوتاه تر بودم دقیقا سرم روبه روی گردنش بود

و سیب گلوش جلوی چشمام بود بدجوری هوس کردم سیب گلوشو ببوسم

از این افکار شیطانی خودم خجالت کشیدم و لبم را به دندون گرفتم.

نیاوش اروم کنار گوشم گفت:به چی داری فکر میکنی که اینطور لپات گل انداخته ؟

با احساس اینکه یه وقت فهمیده باشه به چی فکر میکردم هول کردم و گفتم:هیچی.

کنار گوشم نجوا کرد :اصلا دروغ گوی خوبی نیستی خاله قزی.

لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم نیاوش حلقه دستاشو تنگ تر کرد و همون یکم فاصله بینمون را از بین برد .

سرم را روی سینش گذاشت و چونشو روی موهای من

نیاوش :رومینا ؟ گفتم :بله ؟ نیاوش :تو از من متنفری ؟

با تعجب سرم را بلند کردم و گفتم :برای چی همچین فکری میکنی . اگه من باهات لج میکنم به خاطر اینه که تو حرص من را در میاری منم تلافی میکنم وگرنه من هیچ وقت ازت متنفر نبودم.

لبخند عمیقی رو لباش نشست و چاله گونه زیباشو نمایان کرد

خیلی ناخوداگاه دستم تو چاله گونش فرو کردم

قهقه زد و گفت:میدونستی خیلی شیطونی خاله قزی .

لبخند دندونی زدم و گفتم:اوهوم.

بعد از یه دور رقص سرجامون نشستیم .

ساعت یک بالاخره یه کارناوال خفن راه انداختیم و با دست و جیغ وبوق عرفان و نفس به خونشون فرستادیم.

بعد کلی هندی باز و گریه نفس خانم رضایت داد و رفت داخل.

به خونه رفتیم نیاز شدید به دوش اب گرم داشتم.

لباسم در اوردم یه پیراهن بلند تنم کردم ارایشم شستم و بعد مسواک به رخت خواب رفتم.

چشمام بستم یاد اغوش گرم نیاوش افتادم لبام گاز گرفتم فکر نمی کردم بدنش انقدر عضله ای و محکم باشه دلم می خواست انگشتام رو تک تک عضله های بدنش بکشم.

از فکرای خودم خجالت کشیدم سرم بردم زیر پتو با کلی کلنجار بالاخره خوابم برد.

صبح ساعت ۱۰ بیدار شدم با دخترا قرار گذاشته بودیم بریم خونه نفس.

امکان نداشت اذیت کردنش از دست بدیم .

سریع کارام انجام دادم صبحانه خوردم.

بعد نیم ساعت دم خونه نفس بودیم.

بچه ها همگی جمع شده بودن عاشق این پایه بودنمون بودم.

با دخترا روبه روی ایفون ایستادیم چندبار بدون وقفه زنگ زدیم.

صدای عرفان تو ایفون پیچید و گفت:اول صبحی در خونه ما چه غلطی میکنین.

گفتم:اِ زشته عفت کلامت کجا رفته. تازه ساعت یازده ونیمه کدوم اول صبح واکن در پامون خشک شد براتون صبحانه اوردیم.

عرفان فشی زیر لب داد ودر باز کرد.

گله ای به سمت بالا رفتیم.

دم در عرفان با قیافه عبوس به استقبالمون اومده بود و گفت:یعنی بعد عروسی هم از دست شما اسایش نداریم نه؟

نیاوند عرفان کنار زد و گفت:نه، چه داماد غرغرویی بودی نمی دونستم.ابجیم کو؟

عرفان:داره دوش میگیره میاد.

من و نیایش به سمت اتاق خواب رفتیم عرفان:کجا؟

گفتم:می ریم عروس بیاریم.

وارد اتاق شدیم نفس با حوله تنی بیرون اومد با دیدن ما هینی کشید وگفت:ایی ترسیدم کله صبحی اینجا په غلطی می کنید؟

گفتم:تو و شوهرت خیلی بی ادبینا براتون صبحانه اوردیم.

نفس:آره ارواح عمت چه قدر شما به فکر مایین.

روی تخت نشستیم و بهش خیره شدیم.

نفس:چیه؟ برید لباس بپوشم.

نیایش:خب بپوش.

نفس:جلو شما؟

گفتم:چیزی نیست که قبلا ندیده باشیم.

نفس کلافه پوفی کشید لباساش برداشت و رفت داخل حموم.

به داخل پذیرایی رفتیم بچه های روی مبل نشسته بودن.

عرفان:پس این صبحانتون کو؟

نیاوش:صبحانه ای در کار نیست قراره بریم فرحزاد .

عرفان :مسخره کردین مارو ؟ از خواب ناز بیدارمون کردین ببرینمون فرحزاد.

نیاوند:داداش تو ناراحتی نیا ما دنبال خواهر خودمون اومدیم.

عرفان شکلکی در اورد و گفت:خواهرت الان زن منه بدون من جایی نمیره.

نیاوند:اوق . چه غلطا.

نفس:سلام بر ارازل اوباش.

بچه ها:سلام بر عروس نخاله.

نفس:کوفت مسخره ها .

عرفان:عشقم برو اماده شو قراره بریم بیرون.

نفس:کجا؟

عرفان:گویا می خوان ببرنمون فرحزاد.

نفس:باشه زود میام .

بعد ۲۰ دقیقه بالاخره حرکت کردیم.

به فرحزاد رسیدیم ماشین ها رو پارک کردیم وبه سمت رستورانش رفتیم.

روی یکی از تخت ها نشستیم.دیگه تایم ناهار بود.

بعد از جاگیر شدن و سفارش غذا بلند شدم تا برم دستام بشورم.

رادوین:کجا؟

گفتم:میرم دستشویی.

رادوین :باشه .

به طرف دستشویی رفتم بعد از شستن دستام بیرون اومدم جلوی دستشویی صف بسته بودن و حسابی شلوغ شده بود تصمیم گرفتم از پشت دستشویی ها برم .

پشت دستشویی خلوت بود

صدای دوتا پسر شنیدم سرعتمو بیشتر کردم

پسر:هی خانم خوشگله کجا با این سرعت در خدمت باشیم .

بدون اینکه نگاشون کنم یا جوابی بدم به مسیرم ادامه دادم .

یک دفعه دستم از پشت کشیده شد وچون خیلی ناگهانی بود تو بغل پسره پرت شدم که دستشو گذاشت دور کمرمو محکم چسبیدم

با جیغ گفتم :ولم کن کثافط. جیغ میزدم و لگد میپروندم .

پسره :اروم باش دختره وحشی میخوایم فقط یکم باهات حال کنیم

دوباره جیغ کشیدم و گفتم:کمک ولم کن کثافط

دستشو روی دهنم گذاشت اشکم داشت در میومد

دستش رفت سمت دکمه های مانتوم که بیشتر تقلا کردم اشکام رو گونه هام جاری شد .

دستشو محکم گاز گرفتم که اخ محکمی گفت دستش از روی دهنم شل شد با تمام وجود جیغ کشیدم

که پسری که روبه روم بود محکم زد با پشت دست تو دهنم که مزه خون را احساس کردم.

فشارم افتاده بود و بی حال شده بودم حس میکردم خیلی تا لحظه مرگم فاصله ندارم

دوباره دستش رفت سمت مانتوم و چند تا از دکمه هامو باز کرد فقط تا جایی که توان داشتم خودمو تکون میدادم تا از چنگش رها بشم .

بی حال شده بودم نفس نمی تونستم بکشم چشمام داشت سیاهی می رفت قبل از اینکه کاملا بی هوش بشم

دستای پسره از دور بدنم باز شد و رهام کرد چشمامو که باز کردم دیدم نیاوش پسره رو گرفته به باد کتک و اون یکی رفیقش تا این صحنه رو دید فرار کرد .

نیاوش رو سینه پسره نشسته بود و با تمام قدرتی که داشت به صورتش مشت میزد صورت پسره غرق خون بود

نیاوش:چه گهی داشتی میخوردی حروم زاده هاااننن/چ؟

با نعره ای که زد حس کردم خون تو رگام یخ بست تا حالا این شکلی ندیده بودمش توان بلند شدن نداشتم به زور خودمو روی زمین کشوندم .

بازوشو گرفتم و گفتم :نیاوش ولش کن کشتیش.

نیاوش تو صورتم نعره زد :باید این بی ناموس بکشم.

دوباره به گریه افتادم گفتم:تو رو خدا ولش کن .

نیاوش وقتی حال بدمو دید از روی پسره بلند شد و لگد محکمی به پهلوش زد

پسره مثل مار به خودش میپیچید نیاوش جلوم زانو زد و گفت :هی، خوبی نگام کن بهت اسیبی نرسوندن که با بغض سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:منو از اینجا ببر.

نیاوش :باشه عزیزم

یه دستشو دور کمرم یه دستشو زیر پاهام برد و بلندم کرد نزدیک همونجا یه رودخونه مصنوعی بود روی تخت سنگ گذاشتم .

با کلافگی با وضع اشفتم نگاه کرد شالم از روی سرم افتاده بود کلیپسم شکسته بود و موهام باز شده بود و دورم ریخته بود گوشه لبمم حس میکنم پاره شده بود چون بدجور درد می کرد .

نیاوش با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت :میشه بگی اینجا چه غلطی می کردی ؟ شانس اوردی من متوجه تاخیرت شدم و اومدم دنبالت میدونی اگه فقط چند دقیقه دیررسیده بودم اون حروم زاده ها چه بلایی سرت میاوردن .

دوباره زدم زیر گریه

نیاوش سرمو تو بغلش کشید و گفت :هیششش گریه نکن ببخشید سرت داد زدم تموم شد همه چی عزیزم.

بعد از چند دقیقه که اروم شدم سرم را از روی سینش برداشتم

نیاوش دستمالی از داخل جیبش در اورد و گفت :صورتتو پاک کن تا من برم کیفتو بیارم با خودم .

گفتم:باشه

وقتی نیاوش رفت هرجور بود خودمو به سمت اب کشیدم و صورتمو شستم و خونه کنار لبمو پاک کردم و خاک لباسمم پاک کردم .

نیاوش با کیفم اومد یه بطری اب و شکلاتم دستش بود

نیاوش :بیا اول این شکلات بخور بدجور فشارت افتاده

کمی از شکلات خوردم حالم بهتر شده بود .

نیاوش اومد پشت سرم ایستاد و گفت :چیزی نداری باهاش موهاتو ببندم .

داخل کیفم را گشتم یه کشه مو پیدا کردم .

نیاوش پشت سرم نشست موهامو یکم با دستش شونه کرد شروع به بافتنش کرد و بعد با کش بست.

اومد روبه روم نشست بدجور ترسیده بود از مهربونیش ته دل یه جوری شد.

نیاوش تک خنده ای کرد .

گفت:چیه چرا اینجور نگام میکنی .

سرم را پایین انداختم و گفتم:هیچی فقط برای همه چی ممنونم .

نیاوش :قابلتو نداشت الانم یکم ارایش کن رنگ و روت بدجور رفته کنار لبتم زخم شده با کرم بپوشونش.

به بچه ها گفتم ما اومدیم باهم دور بزنیم پس نگران اونا نباش هروقت حالت خوب شد میریم .

گفتم:باشه بازم ممنونم .

نیاوش لبخند مهربونی زد کمی دورترپشت به من نشست تا راحت باشم .

بعد از ۲۰ دقیقه حالم بهتر شد بلند شدم لباسمو مرتب کردم و به سمت نیاوش رفتم و گفتم :بریم .

به طرف تختی که روش نشسته بودیم رفتیم .

شبنم :چه عجب تشیف اوردین بابا مردیم از گشنگی .

حوصله حرف زدن نداشتم فقط لبخند کمرنگی زدم و گفتم:ببخشید .

بچه ها ازیه جور مشکوک به من و نیاوش که ساکت نشسته بودیم نگاه می کردن .

ستایش :رومینا چیزی شده تو لکی ؟

گفتم:نه فقط یکم سردرد دارم همین .

بعد از خوردن ناهار وسایل جمع کردیم و به سمت ماشین ها رفتیم .

حوصله حرف زدن با بچه ها رو نداشتم از شون فاصله گرفتم و سریع تربه سمت ماشین ها رفتم و کنارماشین ایستادم

بعد از ۱۰ دقیقه بچه ها اومدن از همدیگه خداحافظی کردیم و به سمت خونه رفتیم.

تمام طول روز داخل اتاقم بودم نمی خواستم مامان با دیدنم پی به چیزی ببره و نگران بسه.

هنوز ترس اتفاقی که افتده بود تو جونم بود و خوابم نمی برد.

صدای پیامک گوشیم اومد از کنار بالشتم برش داشتم.

دیدم نیاوش"بهتری"؟

لبخند زدم و تایپ کردم "اره فقط خوابم نمی بره"

بلافاصله جواب داد"هی همه چی تموم شد و تو الان در امانی خاله قزی"

"اگه تو دیر می رسیدی چی ؟ ممنون که جونمو نجات دادی"

"من همیشه کنارتم کوچولو و هیچ کس حق نداره بهت اسیبی بزنه تا زمانی که من هستم"

قلبم از حرفاش گرم شد " بازم ممنون نیاوش"

عشق در غربت
نویسنده:مبینا رضایی

"خواهش می کنم خاله قزی خوب بخوابی شبت به خیر"

"مرسی تو هم خوب بخوابی شب به خیر"

گوشی کنار گذاشتم و با لبخند به خواب رفتم.

فصل پنجم

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم ساعتو نگاه کردم ای وای ۷ بود باز ساعتو خاموش کرده بودم هی این بدبختم تا ۷ ده بار زنگ زده بود .

خیلی سریع لباس پوشیدم و تند تند از پله ها پایین اومدم

مامان که سر میز نشسته بود و داشت صبحانه میخورد با دیدنم گفت :با این سرعت کجا میری بیا صبحانه بخور .

گفتم:نمیخوام دیرم شده تا کفشامو پام کنم مامان یه لقمه برام گرفت و داد دستم .

جلوی در کلاس ایستادم ساعت هشت وربع بود تقه ارومی به در کلاس زدم و با قیافه مظلومی وارد کلاس شدم

گفتم:سلام استاد اجازه هست ؟ استادسرمست که از اون استاد های باحال بود منم دانشجو سوگلی کلاسش بودم گفت :بیا تو محبی ولی دفعه اخرت باشه دیر میای .

لبخند پهنی زدم که ۳۲ تا دندونم مشخص شد گفتم :چشم استاد.

کنار یلدا نشستم و تا اخر ساعت مثل یه دانشجو خوب به درس گوش دادم .

بعد از اتمام کلاس همراه یلدا از کلاس خارج شدیم .

علیرضا دوست نیاوش به ما نزدیک شد

علیرضا :سلام خانما .

گفتم :سلام

علیرضا به یلدا گفت :میشه چند لحظه وقتتون بگیرم ؟

یلدا با عشوه گفت :بله فقط من عجله دارم سریع کارتون بگید .

علیرضا که گل از گلش شکفت گفت:پس اجازه بدید برسونمتون تو مسیرم حرفامو بزنم .

یلدا کمی مکث کرد و گفت :باشه

با هردو خداحافظی کردم.

ساعت ۱۰ دوباره کلاس داشتم .

چشمم به نیاوش افتاد که تو جمعی از پسرا ایستاده بودو باهاشون حرف میزد .

از بقیه پسرا هم قد بلند تر بود هم از نظر استایل و تیپ سرتر .

نویسنده:مبینا رضایی

نمیدونم چی بهش گفتن که مثل پسر بچه ها روشو برگردوند خواست از جمع فاصله بگیره که پسرا با خنده شونشو گرفتن و به سمت جمع برگردوندنش ..برخلاف اینکه مغرور بود ولی روابط اجتماعی فوق العاده بالایی داشت وقتی امسال شورای صنفی شرکت کرد بالاترین رای اورد .

هم بین دانشجو ها و هم بین اساتید ادم محبوبی بود و همیشه حرفش بر سر زبون ها بود اکثر دخترای دانشکده میشناختنش .

به سمت کلاس رفتم و کنار پنجره ردیف دوم نشستم بعد از چند دقیقه نیاوش اومد نگاه کلی به کلاس انداخت با دیدن من یه صندلی با فاصله از من نشست .

لبخند کجی زد و گفت :میبینم دوستت زرنگ تر از تو تونست با عشوهاش دل دوست مارو ببره .

پوزخنده زدم و گفتم : من لزومی به همچین زرنگی هایی ندارم، در ضمن نکنه یادت رفته دوست خودت چه قدر سیریش بازی در اورد.

یاسمن یکی از اویزون ترین دخترای کلاس که تقریبا به تمام پسرای دانشگاه چسبیده بود کنار نیاوش نشست و با اون عشوه های شتریش که حال ادمو بهم میزد گفت :نیاوش ؟

نیاوش با اخم برگشت و با اون لحن بمش که ادم خودش خیس میکنه گفت :خانم منصوری منو به فامیلی صدا کنید من پسر خاله شما نیستم از این همه راحتی هم خوشم نمیاد.

یاسمن که حسابی رنگش پریده بود گفت :بله اقای زاهدی جزوه استاد مومنی کامل دارید بهم بدینش تا کپی بگیرم از روش؟

نیاوش :بله ولی لطفا تمیز بر گردونید مثل دفعه قبل داخلش گل و بلبل نکشید لطفا .

یاسمن که از شدت عصبانیت دود از گوشاش میزد بیرون با حرص بلند شد و رفت .

پقی زدم زیر خنده و گفتم :ایول خوب حالشو کردی تو قوطی .

نیاوش یه تای ابروش را بالا داد و گفت :واقعاا ؟!

گفتم :اوهوم .

بعد از اتمام کلاس به سمت پارکینگ رفتیم .

نیاوش :رومینا ماشین اوردی ؟

گفتم :اره چطور ؟

نیاوش :میشه لطفا منم تا خونه برسونی ؟

گفتم :اره .

نیاوش کنارم نشست کمربند ایمنیشو بست و گفت :خدایا خودمو به تو سپردم فقط زنده برسم خونه.

با کیفم محکم به بازوش زدم و گفتم :اگه خیلی نگرانی پیاده شو .

نویسنده:مبینا رضایی

نیاوش خندید و گفت :شوخی کردم بابا چرا رم میکنی ؟!

بیشعوری زیرلب گفتم و حرکت کردم .

جلوی خونه خاله مهرانه نگه داشتم نیاوش پیاده شد خم شد و گفت:دست فرمونت عالیه خاله قزی مرسی رسوندیم .

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:خواهش میکنم .

به خونه رسیدم رامتین روبه روی تلویزیون نشسته بود و غرق دیدن فیلم بود شیطنتم گل کرد روی پنجه پا یواش یواش راه رفتم و پشت سرش قرار گرفتم گفتم :پخخخ .

رامتین یه متر پرید و ظرف پاپ کرنی که دستش بود چپه شد و ریخت روی زمین .

دلم و گرفته بودم به قیافه ترسیدش میخندیدم.

رامتین با عصبانیت گفت :کوفت الهی بترکی زهرم ترکید انشالله بترشی سوسک سیاه بشی .

گفتم:خیلی خب بابا کم غر بزن .یه ظرف دیگه براش پاپ کرن اوردم و لپش بوسیدم

به سمت اتاقم رفتم و رو تختم ولو شدم .

گوشیم زنگ خورد دیدم نفس جواب دادم الو جانم ؟

نفس :سلام خوبی؟

گفتم :سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟

نفس:قربونت میگم رومینا فردا میای باهم بریم خرید پس فردا تولد نیاوش و نیاوند میخوام برم براشون کادو بخرم .

گفتم:اا میخواین تولد بگیرین ؟

نفس :اره مامان میخواد سوپرایزشون کنه شما هم دعوتین .

گفتم :خب باشه فردا ساعت ۶ میام دنبالت .

نفس :باشه عشقم پس فعلا. گفتم:فعلا .

همراه نفس به چندتا مرکز خرید رفتیم نفس برای نیاوش و نیاوند دوتا ادکلن خرید.

برای نیاوند یه تیشرت طوسی و کتاب اشعار شاملو را خریدم

از کنار فروشگاه وسایل بازی رد شدیم چشمم به پی اس ۵ افتاد شیطنتم گل کرد .

نفس مشغول دیدن مغازه ظرف فروشی بود از حواس پرتیش استفاده کردم و داخل مغازه رفتم و پی اس ۵برای نیاوش خریدم و همونجا هم به فروشنده گفتم برام کادوش کنه .

از مغازه بیرون اومدم.

نفس نگاهی به وسایل تو دستم انداخت :کجا رفته بودی ؟ این چیه؟

گفتم:کادو نیاوش.

نفس:اِ چه بزرگه چی خریدی براش.

گفتم:حالا خودت میبنی.

به خونه برگشتیم .

فصل ششم

برای فرداشب می خواستم یه پیراهن لیمویی دخترونه که قدش تا روی زانوم بود با جوراب شلواری بپوشم.

با کفش های پاشنه سه سانتی سفید ورنی.

وسایلم اماده کردم و رفتم یه دوش گرفتم .

اهنگ گذاشتم وموهای خیس را با شال بستم و اتاقمو تمیز کردم .

همراه تمیز کردن بدنمو تکون میدادم عاشق این کار بودم .

هوا سر بود ولی من همیشه بدنم مثل کوره داغ بود برای همین اصلا لباس های استین بلند نه داشتم نه میپوشیدم و همیشه در حالتی که تو اتاق بودم یا پسرا نبودن با تاب و شلوارک و پیراهن های کوتاه دخترونه میگشتم .

مامانم دقیقا همین شکلی بود همیشه از اینکه نمیتونست راحت لباس های باز بپوشه شاکی بود و میگفت کاش هر سه تا تون دختر بودین .

بابا هم به غرغر هاش میخندید و میگفت :خودت خیلی عشق پسر داشتی عزیزم وگرنه من که میخواستم

سه تا شیرین زبون مثل این رومینابابا داشته باشم .

تو ایینه نگاهی به خودم کردم موهام از زیر شال ریخته بود بیرون وپیراهن نارنجی با گل های ریز صورتی تنم بود .

هوس کرده بودم موهامو کوتاه کنم میدونستم بابا و پسرا میکشنم ولی دلم تنوع میخواست .

با ذوق رفتم تو نت و دنبال چندتا مدل مو بامزه گشتم از مدل مو مصری خوشم اومد به صورت گرد و کوچولوم میومد و میدونستم صورتم بیبی فیس تر نشون میده .

وسایل تو کمد ریختم بیرون دوباره دونه دونه به ترتیب کذاشتم سر جاش وسواس داشتم روی این موضوع عاشق این کار بودم الیته یه انرژی خاصی بهم میداد وقتی میدیم از هر رنگ و مدلی مانتو و کیف و کفش داشتم .

همیشه عاشق خرید لباس بودم از بچگی هم همه چیو باهم ست می کردم .

کتاب خونمو کمی مرتب کردم . کتاب راز از راندا برن بیرون اوردم عاشق اینجور کتاب ها بودم سال ها پیش وقتی دبیرستان بودم توسط یکی از دوستام با قانون جذب اشنا شدم اوایلش پذیرش همچین چیزی برام خیلی سخت بود ولی وقتی تو عمق مطالبی که میگفت فرو رفتم دیدم همش واقعیه و فقط به باور ما نسبت به زندگی و توانایی های خودما بستگی داره یکی از قشنگ ترین جمالتش این بود که دنیای بیرون ایینه ای از دنیای درون ماست .

و به طرز حیرت اوری هرچیزی که خواستم از طریق قانون جذب و تلاش خودم تونستم بدستش بیارم

مثل قبولی تو دانشگاه تهران اونم رشته مورد علاقم پزشکی یا همین بورسیه شدنم .

روی تختم دراز کشیدم و کتاب باز کردم مشغول خوندن شدم.

انقدر گرم خوندن شدم که همونجا چشمام گرم شد و به خواب رفتم .

صبح بعد از انجام کارهام بدون اینکه حتی به مامان بگم به سمت ارایشگاه رفتم

موهام کوتاه کردم واصلاح کردم توایینه به خودم خیره شدم.

واای خیلی تغییر کرده بودم ابروهام هشتی برداشته بود و به صورتم میومد .

به خونه برگشتم مامان برای ناهار صدام زد استرس گرفته بودم از عکس العمل بقیه .

لباسمو عوض کردم به سمت اشپز خونه رفتم و پشت میز نشستم و گفتم:سلام به همگی .

اول کسی متوجه تغییرم نشد یک دفعه رامتین با تعجب بهم نگاه کرد و با صدای بلندی گفت:رومیناااا موهاتتتت چی کار کردی؟

رادوین و بابا هم با دهن باز بهم خیره شده بودن

تنها کسی که با ذوق بهم خیره شده بود مامان بود .

بابا :رومینا .

لبخند مظلومی زدم و گفتم:خب یه ۷ سالی بود موهامو کوتاه نکرده بودم گفتم یه تنوعی به خرج بدم .

رامتین یه پس گردنی بهم زد که حسابی دردم گرفت گفت:نه خوبه پس گردنت صاف شده مزه میده .

بابا با اخم بهم نگاه کرد وحرفی نزد رادوینم بدتر از اون .

مامان:خیلی بهت میاد خوشگلم الان کپی جونی های من شدی .نگاهی به بقیه انداخت خیلی خب این چه قیافه هایی به خودتون گرفتید موهای خودش دوست داشته کوتاه کنه شما به موهای زنای خودتون گیر بدید ای بابا .

بابا نگاهی به مامان انداخت و گفت :مبینا میدونی من دوست دارم همیشه موهای تو و رومینا بلند باشه مشکلی با کوتاه کردنش ندارم اما حداقل میتونست به ما بگه .

مامان دستش روی دست بابا گذاشت و گفت:خیلی خب عزیزم حالا که چیزی نشده کوتاه بیا نمیبنی بغض کرده .

بابا تک خنده ای کرد و گفت:ای بابا نازک دل بابا من که چیزی بهت نگفتم قربون چشمات بشم .

بابا صدای لرزون گفتم:اما اخم کردین و بهم دیگه نگاه نکردین این ازهرتشری بدتره .

بابا بلند شد کنارم اومد سرم بوسید و گفت :خب میدونی که برای من غیرمنتظره بود البته باید بکم خیلی خوشگل شدی مامانت راست میگه کپی جونی های مامانت شدی .

پشت میز دوباره نشست و گفت :وایسید یه خاطره تعریف کنم براتون ، من همیشه عاشق این بودم که با زنی ازدواج کنم که موهاش بلند باشه .

وقتی برای اولین بار بعد عقدمون مادرتونو سربرهنه دیدم موهاش مدل مصری کوتاه کرده اصلا شوکه شده بودم ولی همون موهای کوتاه عجیب به صورتش میومد و دل من و برده بود.

بعد از اون دیگه نزاشتم موهاشو کوتاه کنه .البته یه بار بعد زایمان رادوین اعصابش خورد بود رفت دوباره کوتاه کرد که تنبیه شد دیگه تکرار نکرد .

مامانم سرخ شد.

اوه اوه از سرخ شدن مامان مشخص شد از اون خاطرات و تنبه های مثبت ۱۸ بود .نیشم خود به خود شل شد پسرا هم دست کمی ازمن نداشتن.

مامان تا قیافه ما رو دید اخم کرد و با تشر گفت:خیلی خب حالا ناهارتون بخورین.

بابا که فهمید اوضاع قرمزه اخم مصنوعی کرد وگفت :ببندین نیشتاتون.

همگی با هم گفتیم:چشم.

بالاخره شب شد و به خونه خاله مهرانه رفتیم .

خونه رو حسابی تزیین کرده بودن بچه ها هم همگی اومده بودن

داخل اتاق نفس رفتم مانتو و شالم در اوردم موهامو کمی درست کردم.

از اتاق بیرون اومدم و وقتی پیش بچه ها رسیدن همگی با دهن باز بهم خیره شده بودن.

نفس :رومینا چه غلطی کردی؟

لبخند زدم و گفتم:ای بابا هیچی موهامو کوتاه کردم .همین چرا قیافه هاتون این شکلی شده؟

همگی بهم یه چش غره توپ رفتن

که خب به پر خیالم نبود و بالبخند دندون نما تو جام قرار گرفتم.

صدای نفس اومد :بچه ها برقا رو خاموش کنید اومدن.

برقا رو خاموش کردیم شایان و شهابم بادوتا برف شادی کنار درایستادن .

با کلید در باز کردن وقتی با تاریکی خونه مواجه شدن با تعجب بقیه را صدا زدن.

همینکه کلید برق زد صدای جیغ و دست بچه ها بالا رفت و برف شادی روی سرشون ریخته شد .

شوکه به ما نگاه کردن

نفس:عشقای من تولدتون مبارک.

از شوک بیرون اومدن با لبخند بهمون خیره شدن.

نیاوند:دمتون گرم خیلی سوپرایز شدم.

نیاوش:ممنون بچه ها.

پسرا جلو رفتن و بغلشون کردنو تبریک گفتن.

دخترا هم به نوبت جلو رفتن. من عقب تر ایستاده بودم و به نیاوش و برق تو چشماش نگاه می کردم.

نیاوند:میبینم بدجور میخ داداش ما شدی.

با صداش کنار گوشم ترسیدم و هین ارومی کشیدم.

نیاوش توجهش روی ما بود

به نیاوند چشم غره رفتم و گفتم:نه خیرم تو فکر بودم.

نیاوند:اره جون عمت.

با صدای خاله مهرانه از زیر نگاهش در رفتم و به بچه ها پیوستم.

بچه ها انقدر رقصیده بودن و خندیده بودن دیگه جونی براشون نمونده بود بالاخره وقت دادن کادوها و برش زدن کیک رسید.

نفس با کیک وارد شد . بچه ها با دیدن کیک خندیدن .بره ناقلا بود و روش کلی شمع کوچولو رنگی رنگی بود.

نیاوند یه نگاه چپکی به نفس انداخت و گفت:فک کنم به جای ۲۹ سال ۹ ساله شدیم.

نفس خندید و گفت:عقل تو که تو همون ۹ سالگی مونده.

نیاوند خیز برداشت که نفس بگیره نیاوش با خنده دستش گرفت و گفت: خیلی خب حالا.

نیاوند گلوش به حالت نمایشی صاف کرد و گفت: اول کادوهاتونو بدید بعد کیک میدم بهتون هرکس کادو نده کیک و شام خبری نیست.

خاله مهرانه :نیاوند کم مزه بریز زشته.

نیاوند:خب چیه مادر من راست میگم دیگه حالا اگه نیاوش کادو هاش نخواست من می تونم در حقش لطف کنم کادوش بگیرم

.نیاوش:لازم نکرده تا قبل از اینکه کادو هاتم نگرفتم زیپ دهنت بکش.

نیاوند با حالت نمایشی زیپ کشید و دست به سینه نشست.

بچه ها از بس خندیده بودن اشک از چشماشون جاری بود.

بالاخره نفس شروع کرد و کادو هارو اعلام کرد اکثرا عطر و تیشرت و بلیز و کمربند و ست چرم و کیف پول خریده بودن چندنفر چندتا کتاب شعر خوب.

بالاخره نوبت به کادو من رسید از استرس کف دستام عرق کرده بود .

اول نفس کادو نیاوند باز کرد و نیاوند کلی به خاطر کادوش ذوق کرد و تشکرکرد.

نفس:فکر کنم کادو رومینا برای نیاوش خیلی خوب باشه از همه کادو ها بزرگتره وقتی کادو رو باز کرد جمعیت یک لحظه در سکوت فرو رفت که با خنده پسرا بقیه هم زدن زیر خنده .

نیاوند:یعنی چی چرا تبعیض قائل شدی اقا قبول نیست این کادو برای منه.

به نیاوش خیره شدم با برق خاصی تو نگاهش بهم خیره شد و لب زد ممنونم.

پشت دست نیاوند زد و گفت:دست خر کوتاه.

نیاوش:ممنون رومینا جان خیلی زحمت کشیدی.

لبخندزدم وگفتم:خواهش می کنم خوشحالم خوشت اومد.

نفس گیتاربه دست نیاوش دید گفت:حالا نوبت هنر نمایی اقا نیوش.

نیاوش وسطمون نشست بچه ها هم دورش نشستن و بهش خیره شدن .

روبه روی نیاوش قرار گرفتم سرش کمی مایل به پایین بود طره ای از موهاش روی پیشونیش ریخته بود و جذاب ترش کرده بود .

چشماش بست و شروع به خواندن کرد صدای بم جذابش تو گوشم پیچید (عادت یا عشق نمیدونم نمیتونم نبینمت ،نمیتونم حتی یک شب به تنهایی بسپارمت عادت یا عشق فقط بدون مثل نفس دوست دارم خودم اگه از یاد برم تو رو به خاطر میارم هر اسمی که میخوای بزار رو من و احساسم به تو عادت ،هوس ،عشق یا هوا یه اسم یا یه واژه نو اما بدون هزار دفعه اگه بازم دنیا بیام دوباره عاشقت میشم همیشه دنبالت میام .ساده بگ ساده بگم سادگی هاتو دوست دارم ساده نمی گذرم ازت تو رو تو شعرام میارم ساده بگم دوست دارم ساده بگم میخوام تو رو عادت دارم با تو باشم یه وقت نگی بهم برو ....)

چشماش باز کرد و تو چشمام خیره شد چیزی درونم فرو ریخت نگاهمو ازش گرفتم و به دستام خیره شدم .

بچه ها یک صدا گفتن دوباره دوباره دوباره ...

نیاوش :پاشین برین دیگه پرو نشید.

بچه ها با لب و لوچه اویزون بهش خیره شدن

نیاوش تک خنده ای کرد و گفت :خیلی خب، آهنگ در خواستی.

بچه ها باهم گفتن :هورا هرکس یه اهنگی پیشنهاد میداد.

گفتم:آهنگ پیراهن محمد لطفی .

لبخند زد و شروع به نواختن کرد

" مثل تو نه شبیه تو تو زندگیم کی میاد؟

دل کندن از توکه خودت قلب منی دل می خواد

بمون که عشق فقط به اون چشای خوشگل میاد

رفتن تو می ارزه به اومدن خیلی ها

اصلا واسه من نه، واسه خاطر این دل بیا

عوض نشو تو واسه من هنوزهمون عشقی ها

چشمات سرمایمه عشقت پرپروازمه

تو اغوشت مثل یه پیرهنه قشنگه که اندازمه

میجنگم با همه، میجنگم با همه قلبم نگه میدارمت

تا اون روزی که خندت گل کنه میسازه قلبم با غمت میجنگم با همه.

خواستم نخوامت نشد چشمای خوشگلت نزاشت

زیبا فراون ولی این شهر شبیه تو نداشت دلم تنگه واسه همه چیت من که زورم نرسید

تو هم هرجا رفتی چشمات تصویرمو دید.

چشمات سرمایمه عشقت پر پروازمه

تو آغوشت مثل یه پیرهن قشنگه که اندازمه

میجنگم با همه، میجنگم با همه قلبم نگه میدارمت

تا اون روزی که خندت گل کنه میسازه قلبم با غمت، میجنگم با همه"

بالاخره بچه ها راضی شدن.

خاله مهرانه برای شام صدامون کرد. به سمت سفره رفتیم و بعد از خوردن شام به خونه برگشتیم.

نیاوش:

روی تخت دراز کشیده بودم به سقف خیره شده بودم تمام رفتارهای رومینا جلوی چشمم بود این دختر واقعا عجیبه فوق العده لجباز اما درعینحال مهربون ،تصویر چشمای درشت قهوه ایش یک لحظه از جلوی چشمام کنار نمی رفت امشب عجیب صورتش دوست داشتنی شده بود با اون پیراهن کوتاه دخترونش و موهای کوتاهش بدجور دلبری می کرد. موی کوتاه برای زن دوست نداشتم ولی عجیب به خاله قزی میومد.

یاد شب عروسی نفس افتادم اون شب انقدر زیبا و نفس گیر شده بود که از لحظه ورود نمی تونستم چشم ازش بردارم.

وقتی تو اغوشم بود عجیب احساس ارامش میکردم. کنارش به یک پسر بچه تخس و شیطون تبدیل می شدم که فقط دوست داشت با دختربچه دوست داشتنیش کل کل کنه و حرصش در بیاره وقتی صورتش مثل گوجه قرمز میشه دلم می خواد از ته دل قهقه بزنم و محکم تو بغلم فشارش بدم.

با کلافگی روی تخت نشستم چشمم به کادویی که برام خریده بودافتاد دختره دیونه .

صبح با احساس خارش توی دماغم بیدار شدم باز نیاوند داشت کرم میریخت قبل از اینکه فرار کنه مچ دستش گرفتم و چشمام باز کردم و با اخم بهش خیره شدم .

گفتم :تو اتاق من چه غلطی میکنی ؟

با هول گفت:هیچی به جون تو فقط مامان گفت بیام از خواب بیدارت کنم.

یکی محکم پس گردنش زدم و گفتم:برو گمشو نبینمت.

نیاوند:اخ بمیری با این دست سنگینت مثل پتکه لامصب .

با بیخیالی حولمو برداشتم به سمت حمام رفتم و گفتم:تا تو باشی کرم نریزی .

یه دوش سریع ۵ دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم موهامو با سشوار خشک کردم و به سمت بالا زدم.

پیراهن نسکافه ایمو با شلوار کرم و کت تک شکلاتیم تنم کردم ادکلنم را زیر گردن و روی مچ دستم زدم واز اتاق خارج شدم

نیاوند با دیدنم سوتی زد و گفت :میخوای بری دانشگاه یا بری دلبری کنی ؟

دهنمو براش کج کردم و گفتم:فضولیش به تو نیومده .

سوئیچ ائودی مشکیمو براداشتم قبل از اینکه بیرون برم مامان صدام زد

گفتم:جانم مامان ؟

مامان :صبحانه نمیخوری؟

گفتم:نه مرسی میل ندارم .

ماشین توی پارکینگ دانشکده پارک کردم. دستی به موهام کشیدم و پیاده شدم .

علیرضا با دیدنم به طرفم اومد باهاش دست دادم و گفتم:سلام استاد نیومده ؟

علیرضا:نه هنوز.

چشمم به رومینا افتاد داشت با یک پسر که نمیشناختمش حرف میزد نا خوداگاه اخمام رفت تو هم.

گفتم: علیرضا اون پسره که کنار رومینا ایستاده کیه ؟

علیرضا :اسمش کیوان یزدانی پسر استاد یزدانی تازه به دانشگاه ما اومده .

گفتم:پس بهتره برم باهاش اشنا بشم.

نزدیکشون رسیدم چون پشتشون به من بود متوجه حضورم نشدن.

صدای کیوان شنیدم

کیوان :خانم محبی می خواستم اجازه بگیرم برای اشنایی بیشتر همراه خانواده مزاحمتون بشیم .

رومینا که معلوم بود از شرایطی که داخلش قرار گرفته راضی نیست گفت :راستش اقای یزدانی...

قبل از تمام شدن حرفش گفتم:اِعزیزم اینجایی ؟

هردو به طرفم برگشتن .

رومینا بهم خیره شد دستشو گرفتم و بهش فشار کوچیکی وارد کردم .

کیوان نگاهی به دستامون کرد و گفت :ببخشید شما ؟

گفتم :نیاوش زاهدی هستم نامزد خانم محبی .

کیوان به وضوح جا خورد و اخماش رفت تو هم .

کیوان :درسته تبریک میگم. خطاب به رومینا گفت :فکر نمی کردم نامزد داشته باشید.

گفتم:بله تازه نامزد کردیم .

کیوان باهم دست داد و گفت :خوشبخت بشید با اجازه.

بارفتن کیوان رومینا مثل بمب منفجر شد و دستش از داخل دستم بیرون کشید و گفت:چرا همچین مزخرفاتی گفتی اصلا میدونی اگه بچه های دانشگاه متوجه بشن و این خبر به گوش مادر و پدرم برسه چی میشه ؟

بدون توجه بهم از کنارم رد شد .

اوپس چه غلطی کرده بودم اخه پسره احمق بگو به توچه چرا تو کارش دخالت کردی.

علیرضا :هی پسر چی کار کردی ؟چی گفتی باز به دختره مثل بمب ساعتی شده بود ؟

گفتم :گندزدم علی.

داخل کلاس رفتم رومینا اخم کرده بود و سرش پایین بود

تا پایان کلاس حواسم به رومینا بود و هیچی از کلاس نفهمیدم .

بعد کلاس سریع پشت سر رومینا از کلاس خارج شدم باید گندی که زده بودم درست می کردم.

رومینا

کنار خیابون منتظر تاکسی ایستادم .

ائودی مشکی نیاوش کنارم ایستاد اخمام تو هم کشیدمو به روبه روم خیره شدم.

نیاوش:رومینا بیا برسونمت .

گفتم:لازم نیست شما زحمت بکشی خودم میرم .

نیاوش:رومینا لج نکن بیا تو ماشین حرف میزنیم .

بدون توجه بهش مخالف مسیرش شروع به قدم زدن کردم.

نیاوش:رومینا ... رومینا.

عشق در غربت
نویسنده:مبینا رضایی

ماشینه دیگه ای کنارم توقف کرد دوتا پسر داخل ماشین بودن یکیشون گفت:خانم مزاحمتون شده ؟

نیاوش :نه اقا شما برید موضوع خانوادگیه.

گفتم:بله اقا مزاحم شده.

پسره گفت :بجه قرتی راتو بکش برو.

نیاوش که حسابی عصبی شده بود گفت:هی به تو ربطی نداره فهمیدی این خانم زنمه هرجور دوست داشته باشم برخورد میکنم .

چشمام از پروییش گرد شده بود.

پسرا از ماشین پیاده شدن

پسره گفت:پیاده شو تا بهت نشون بدم مزاحم ناموس مردم شدن چه عاقبتی داره .

نیاوش پیاده شده و با دوتا شون دست به یقه شد دوتا اونا میزدن یکی نیاوش حسابی دعواشون بالا گرفته بود .

اولش از کتک خوردن نیاوش دلم خنک شد ولی کم کم داشتم میترسیدم .

جلو رفتم وبا جیغ گفتم :اقا ولش کنید ... با شما هم میگم ولش کنید.

پسره :چی میگی خانم مگه نمیگی مزاحمه .

گفتم:نه اقا نیست خواهش میکنم ولش کنید.

پسرا با غر غر سوار ماشین شدن و رفتن .

نیاوش روی اسفالت نشسته بودم و صورتش خونی بود با نگرانی روبه روش نشستم و با نگرانی صداش زدم

با داد گفت:هیچی نگو فقط برو سوار اون ماشین کوفتی شو.

از دادش ترسیدم سریع رفتم سوارشدم.

خودشم بعد از چند دقیقه اومد و حرکت کرد

صورتش حسابی داغون شده بود لبش پاره شده بود و گونش و چشم چپش قرمز شده بود

از دماغشم خون میومد یه مشت دستمال از داخل جعبه در اورد و گذاشتن رو دماغش .

به قیافه برزخیش خیره شدم

نیاوش با بداخلاقی گفت:چیه خوشگل ندیدی ؟

پشت چشمی نازک کردم براش و گفتم :نه ادم پرو ندیدم.

نیاوش :عجب رویی داری تو انگار نه انگار به خاطر جناب عالی کتک خوردم.

گفتم :حقته تا تو باشی تو کار دیگران دخالت نکنی،اون مزخرفات چی بود به پسره گفتی ؟

عشق در غربت
نویسنده:مبینا رضایی

نیاوش با حرص گفت :نکنه خیلی دوسش داری نگران نباش خودم فردا میرم بهش میگم همه چی سوتفاهم بود ودستت میزارم تو دستش.

چشمام از حرفای بی سر و تهش هر لحظه گرد تر میشد.

گفتم:چرا چرت و پرت میگی عشق و عاشقی کجا بود؟!حرف من چیز دیگه است اصلا اگه بره به ۴ نفر دیگه بگه چه جور میخوای جمش کنی؟

نیاوش:اصلا چه فرقی میکنه ما که قراره تا چند وقته دیگه ازدواج کنیم بالاخره بچه های دانشگاه همه میفهمیدن حالا چند روز دیرتر یا زودتر چه فرقی میکنه؟

چشمام براش باریک کردم و گفتم:تو نگفتی یه جوری برنامه ریزی می کنم هیچ کس جز خانواده ها نفهمه؟

نیاوش که معلوم بود آچمز شده گفت:حالا هرچی بالاخره بچه ها دانشگاه که می فهمیدن.

چشمام تو حدقه چرخوندم وگفتم:یه دارو خونه نگه دار برم برات وسیله بخرم اینجوری نرو خونه.

جلوی دارو خونه نگه داشت یکم وسیله خریدم. از سوپر مارکتم یه اب معدنی یخ زده و اب معمولی خریدم.

سوار ماشین شدم و گفتم:بیا این یخ بزار گوشه لبت بادش بخوابه.

یه ژلوفنم بیرون اورد و دادم دستش .

کنار ابروشم که کمی زخم شده بود براش تمیز کردم و چسب زخم زدم.

تمام مدت نیاوش ساکت فقط بهم نگاه می کرد.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:رفتی خونه یخ بزارروی کبودی هات زود خوب بشه.

نیاوش:باشه، مرسی.

تا رسیدن به خونه هردو سکوت کردیم.

گفتم:ممنون، بیا تو.

نیاوش:مرسی سلام برسون.

گفتم:توهم سلام برسون خدافظ.

نیاوش

بااتفاقی که امروز افتاده بود باید زودتر داستان به مامان و بابا می گفتم و می رفتیم خواستگاری خیلی وقت نداشتیم دیگه.

مامان و بابا کنار هم نشسته بودن و میوه میخوردن کناربابا نشستم.

بابا:به به اقا نیاوش چه عجب ما شما رو دیدیم.

گفتم :ببخشید چند وقت که بدجور درگیر کارای دانشگاهم.

مامان با دیدن کبودی صورتم گفت:خاک بر سرم چی شده صورتت؟

گفتم:مامان جان چیزی نیست فقط یه سری می خواستن مزاحم یه دختری بشن منم ادبشون کردم.

مهرانه:مگه نمی گم دخالت نکن یه وقت چاقوت می زنن.

بابا:مهرانه جان لطفا. پسرم چیزی می خواستی به ما بگی؟

دستم به پشت گردنم کشیدم و گفتم :راستش ام میخواستم بگم که ... من میخوام زن بگیرم .

هردو با تعجب بهم خیره شدن

مامان:چی زن بگیری؟

گفتم :بله ؟

مامان با ذوق گفت:چه عالی این که خبر خیلی خوبیه ،حالا این دختر خوشگل کی هست که دل پسر منو برده ؟

سرم پایین انداختم و گفتم:غریبه نیست رومینا.

مامان با تعجب گفت :چی رومینا دختر خاله مبینا منظورته ؟

سرم را به نشانه تایید تکون دادم.

با صدای قهقه بابا با تعجب بهش خیره شدم .

بابا :دیدی خانم حرف من شد.

از حرفاشون سر در نمیاوردم .

با مظلومیت گفتم:مامان میشه تو این هفته زنگ بزنی به خاله، قرار خواستگاری بزاری؟

مامان خندید و گفت:امیر پسرتم مثل خودت خیلی هول تشیف داره .

بابا چشمکی به مامان زد و گفت:اره پسرم همه چیش به خودم رفته حتی سلیقش دست روی خوب دختری گذاشتی بابا جان تو نگران هیچی نباش من و مادرت همه چی درست می کنیم .

لبخند زدم و گفتم:ممنون که همیشه پشتم هستین.

مامان:وظیفمونه عزیزم.

با خیال راحت به اتاق برگشتم خب حالا رومینا خانم ببینم وقتی بحث خواستگاری وسط بیاد میتونی از من فرار کنی.

فصل ششم

رومینا

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم کتاب می خوندم که صدای مامان شنیدم.

مامان:مهرداد عزیزم برو شیرینی ومیوه بخر امشب مهمان داریم .

بابا :مهمان ؟کی هست ؟

مامان :مهرانه میخواد بیاد .

در اتاقم باز شد و مامان گفت :دخترم پاشو یه دوش بگیر اون کت و شلوار فیروزه ایت هم بپوش .

با تعجب گفتم :مگه چه خبره ؟

مامان با اخم گفت :پاشو متوجه میشی.

با غر غر بلند شدم و یه دوش گرفتم موهامو با سشوار خشک کردم و پشت سرم بستم

کت و شلوار فیروزه ای با شال سفید پوشیدم و ارایش ملایمی کردم .

همراه مامان و بابا کنار در ورود برای خوش امد گویی ایستادم

اول عمو امیر داخل اومد گفت:سلام دخترم

گفتم:سلام عمو جان خوش امدید .

بعد خاله مهرانه داخل اومد منو در اغوش کشید و گفت:سلام عروس خوشگلم .

با تعجب گفتم:سلام خاله خوش اومدید.

نیاوند با نیش باز شیرینی به دست داخل اومد شیرینی تو بغل من انداخت و گفت:سلام زلزله خوب خودتو به داداش من قالب کردی ها.

با چشم غره ای که بهش رفتم نیشش بسته شد.

در اخرم خود نیاوش داخل اومد با یک دسته گل پر از گل های رز قرمز دست گل بهم داد.

گفتم:سلام مگه قرار نبود قبل از اینکه بیایند به من خبر بدی ؟

نیاوش با بیخیالی گفت :یهویی شد.

با حرص شیرینی و گل داخل اشپزخونه گذاشتم و کنار رادوین و رامتین نشستم .

نیم ساعت اول که همه حرفای عادی و همیشگی میزدن دیگه حوصلم واقعا سر رفته بود انگار نه انگار جلسه خواستگاریه .

عموامیر:خب از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است اقا مهرداد ما امشب اومدیم این دختر گل شما رو برای شازدمون خواستگاری کنیم.ما چندین سال که با هم دوست های خانوادگی هستیم و همدیگرو خوب میشناسیم بچه

هامونم کنار هم بزرگ شدن و قد کشیدن ما روی همدیگه اشنایی لازم رو داریم حالا هم اومدیم اگه بشه شما پسر مارو به غلامی خودت بپذیری .

بابا :این چه حرفیه امیر جان نیاوش مثل پسر منه همان قدر دوسش دارم و همان قدر بهش اعتماد دارم ،اما تصمیم نهایی با خود رومیناست.

همه ی نگاه ها به سمت من برگشت با خجالت سرم پایین انداختم .

خاله مهرانه :ای وای چیه همتون زل زدید به این طفل معصوم از خجالت اب شد .الان بهتره این دوتا جوون برن سنگاشون روباهم وا بکنن.

مامان با لبخند گفت :درسته ،رومینا جان اقا نیاوش به اتاقت راهنمایی کن .

با سربه زیری گفتم :چشم مامان

وارد اتاق شدیم نیاوش روی صندلی نشست و منم روی تخت .

نیاوش :خب حرفی مونده که بزنیم؟

گفتم : نه فقط باید تا دوهفته دیگه عقد کنیم یه ماه بیشتر وقت نداریم تا پاسپورات و ویزامون اماده کنیم و مدارک ازدواجمونو به دانشگاه تحویل بدیم .

نیاوش :اوکی .

با هم از اتاق خارج شدیم .

خاله :خب دخترم نظرت چیه؟

با خجالت گفتم :با اجازه پدر و مادرم نظرم مثبته .

نیاوند و رامتین با مسخرگی شروع به کل کشیدن کردن.

نیاوند بلند شد و شیرینی پخش کرد وقتی به من رسید گفت :اخیش دستت درد نکنه رومینا از دست این نره خرم راحت شدم .

وشگونی از دستش گرفتم و گفتم :هی هی با شوهر من درست حرف بزن.

نیاوند :خب حالا بزار عقد کنید چه طرفداری هم ازش میکنه،اصلا منم زن میخوام .

رو به خاله مهرانه گفت :مامان برا منم زن بگیر .

خاله مهرانه :پسرم تو هنوز دهنت بو شیر میده

نیاوند با چشمای گرد شده گفت :حالا خوبه ما دوتا دوقلو هستیم .

نیاوش دستش روی شونه نیاوند گذاشت و گفت: اره هم سنیم ولی از لحاظ عقلی تو هنو ۱۰ سال عقبی.

نیاوند با چشماش برای نیاوش خط و نشون کشید و گفت :من و تو که بهم میرسیم .

قرار شد دوهفته دیگه که مصادف با تولد حضرت معصومه می شد من و نیاوش عقد کنیم .

از فردا هم نیاوش قرار بود بیاد دنبالم تا باهم سراغ خرید حلقه و سرویس و لباس بریم .

صبح با صدای نکره شبنم از خواب بیدار شدم

شبنم :رومینا ....رومینا بیدار شو الان نیاوش میاد تو هنوز خوابی .

پتو را روی سرم کشیدم و گفتم :شبنم جان مادرت بزار بخوابم اصلا تو خونه ما چه غلطی میکنی ؟

شبنم پتو را از روی سرم کشیدو گفت:با خاله کار داشتم پاشو ساعت ۱۰ اهه می خواید برید خریدا.

گفتم :بگو خودش تنها بره بخره من سلیقشو قبول دارم .

شبنم :پاشو مسخره بازی در نیار تا ۲۰ دقیقه دیگه گفت میرسم .

با غر غر از جام بلند شدم یه مانتومرجانی با شال سفید و مرجانی زیر مشکی که طرح جغد روش داشت و با ساپورت مشکیم پوشیدم ارایش ملایمی کردم و با کشیدن رژ گلبه ایم کارم تمو شد .

کیف دستی مشکیمو از داخل کمد برداشتم .

مامان :رومینا بجنب نیاوش اومد .

تند تند کفشا پاشنه بلند مشکیمو پام کردم واز خونه بیرون رفتم

داخل ماشین نشستم و گفتم:سلام صبح به خیر .

نیاوش نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :سلام ممنونم صبح تو هم به خیر .

همراه نیاوش برای خرید حلقه و سرویس به مغازه طلا فروشی دایی نیاوش رفتیم .

وارد جواهر فروشی شدیم نیاوش با گرمی داییشو بغل کرد و گفت :سلام دایی جان خوبی .

دایی نیاوش که اسمش طاها بود و فاصله سنیش با نیاوش فقط ۹ سال بود گفت :سلام شاخ شمشاد تو خوبی ؟ صد دفه نگفتم منو دایی صدا نکن حس پیری بهم دست میده من تازه ۳۷ سالمه مگه .

نیاوش با خنده گفت :چشم دایی طاها

طاها چشم غره ای بهش رفت و به سمت من برگشت گفت:به به سلام عروس خانم خوش اومدید مغازه مارو منور کرید .

لبخند زدم و گفتم :سلام خیلی ممنونم شما لطف دارید .

طاها :خب من در خدمتم

نیاوش :خب طاها جان سرویس و حلقه جدید چی داری؟

طاها :اتفاقا خوب موقع اومدید چند تا سرویس جدید و حلقه دیروز برام اوردن فوق العاده شیک

سینی حلقه ها رو جلوی ما گذاشت

حلقه ها فوق العاده شیک بودن، یک حلقه که یک رینگ ساده بود و با دوردیف نگینهای ظریف تزیین شده بود چشمم گرفت حلقه رو دستم کردم خیلی به دستم میومد حلقه مردونشم یه رینگ ساده نقره ای بود.

روبه نیاوش گفتم :خوبه؟

نیاوش :اره خیلی قشنگه .

طاها :نیاوش جان سلیقه خانمت خیلی خوبه این مدل یکی از پر طرفدار ترین و پرفروش ترین مدل های امسال اکثر سلبریتی ها هم از این مدل حلقه ها استفاده میکنن ساده در عین حال شیک

لبخند زدم و گفتم:ممنونم شما لطف داری.

از بین سرویس ها هم یه سرویس طلا سفید ظریف که یه شکل نیم تاج بود انتخاب کرد .

نیاوش:رومینا جان تو برو تو ماشین منم حساب کنم میام .

رو به طاها گفتم:به خانواده سلام برسونید با اجازه خدانگهدار .

طاها :چشم حتما خدانگهدار.

داخل ماشین نشستم نیاوش بعد از ۱۰ دقیقه اومد .

برای خرید لباسم به سمت یک مزون رفتیم

انقدر پیراهن های شیک و خوشگل داشت که نمی دونستم کدوم انتخاب کنم .

یه پیراهن بادمجونی به شکل پرنسسی که بالای پیراهن ساده بود و پایینش کار شده بودچشمم گرفت مخصوصا چون بند های لباس روی بازوجا میگرفت بیشتر دوست داشتم .

ازفروشنده خواستم تا سایزم را برام بیاره داخل اتاق پرو رفتم پیراهن حسابی سنگین بود هرجور بود لباس پوشیدم خیلی بهم میومد .

با موهای کوتاه شبیه شخصیت گیسو کمند شده بودم

نیاوش :رومینا پوشیدی ؟

گفتم :اره

نیاوش:باز کن ببینم

در باز کردم نیاوش با دیدنم لبخند زد و چشماش برق زد و گفت :خیلی بهت میاد .

از طرز نگاه کردنش خجالت کشیدم حس میکردم صورتم داغ شده .

گفتم :همین خوبه ؟

نیاوش کمی جلو اومد و گفت :اره خاله قزی .

نگاهش خاص بود روحم را نوازش میکرد دستش را ارام روی گونه ام کشید و چتری هایم را لمس کرد .

نگاهایمان در هم قفل شده بود با صدای زن فروشنده از خلسه شیرین بیرون امدیم .

نیاوش:لباس دربیار تو ماشین منتظرتم .

روی صندلی جلو کنارش جا گرفتم .

نیاوش:خب فقط کت و شلوار من مونده اگه خسته شدی بعد اخودم میرم میخرم.

گفتم:نه خسته نیستم .

دوتایی شانه به شانه وارد مغازه شدیم

انقدر کت و شلوار شیک داخل مغازه بود که لحظه ای حضور نیاوش را فراموش کردم و با ذوق به طرح و مدل ها نگاه میکردم و او را درون ان تصور میکردم ته دلم غنج میرفت به خاطر استایل بی نظیرش در این لباس ها .

کم کم این احساسات ناب دخترانه ام کار دستم میداد و خودم این را خوب می دانستم اما دلم این روز ها بدجور میخواست خودش را بزند به نفهمی .

کت و شلوار خاکستری با چهارخانه های ریز بدجور چشمم را گرفته بود نیاوش را که سرگرم نگاه کردن به لباس ها بود صدا کردم و کت بهش نشون دادم لبخند روی لبش حاکی از رضایتش بود

کت و شلوار به دست داخل اتاق پرو رفت

وقتی کت و شلوار تو تنش دیدم لبخند عمیقی روی لب های نشست .

نیاوش :چطوره ؟

لب هایم را جمع کردم و دستم را روی چانه ام گذاشتم و گفتم :بد نیست

قیافه بامزه ای به خودش گرفت و گفت :اره جون عمت اون لبخند اولتم برای عمت زدی

سعی کردم از موضع پرویی خودم پایین نیام گفتم:زود باش بیا که حسابی گشنمه .

ناهار را در کنار هم در سفره خانه سنتی خوردیم که عجیب چسبید .

عشق در غربت
نویسنده:مبینا رضایی

فصل هفتم

بالاخره روز عقد فرا رسید قرار بود صبح در محضرعقد کنیم و شب هم مجلس مختصری تو خونه ما گرفته بشه .

مانتو و شلوار سفید خوش دوختی به تن کردم و با شال صورتی و کفش پاشنه سه سانتی صورتی تکمیلش کردم .

داخل محضر کسی به جز خانواده من ونیاوش حضور نداشت .

مامان ها هردو پارچه ای را بالا سر ما نگه داشته بودن و نفس قند میسابید

دستام از شدت استرس یخ کرده بود و فشارم انقدر پایین بود که احساس تهوع شدید داشتم .

تازه به عمق بازی که داشتم شروع میکردم پی می بردم اما دیگر فرصتی برای پشیمانی وجود نداشت

برای بار سوم که عاقد گفت :وکیلم؟

نیاوش دستای سرد من را در دستانش گرفت و گفت :اروم باش

اسم خدا را زیر لب زمزمه کردم با کسب اجازه از بزرگ ترها بله را دادم و زن شرعی و رسمی نیاوش شدم.

نفس با خنده کنار گوشم گفت :از بس هول بودی حتی زیر لفظی هم نگرفتی .

نیاوش همون موقع جعبه ای را از داخل جیبش بیرون اوردو گفت :اما من یادم نرفته بود .

جعبه را که باز کردم دستبندی جفت سرویسم داخلش بود که تاج ظریفی بود و رویش اول اسم من و نیاوش به انگلیسی حک شده بود .

با قدر دانی نگاهش کردم که با لبخند گرمی جواب نگاهم را داد.

مامان حلقه ها رو برامون اورد .

نیاوش دستامو داخل دستانش گرفت و بوسه ای روی ان کاشت و حلقه را داخل دستم کرد .

منم دستان گرمش را داخل دستم گرفتم و حلقه را داخل دستش کردم .

نفس با شیطنت از ما عکس های یهویی گرفته بود که عجیب قشنگ شده بود مخصوصا نگاه ها و لبخند هایمان چه کسی میدانست که چه بازگران خوبی هستیم جز خودمان .

نیاوش مرا به ارایشگاه رساند و گفت ساعت ۵ دنبالم میاد تا به اتلیه بریم.

داخل ایینه به خودم خیره شدم چشمای درشتم به زیبایی در حصار ا ارایش مشکی طلایی دل میبرد و لب هام که حالا بارژجیگری حسابی توی چشم بود حسابی قرار بود دل داماد امشب به تاراج ببره..

وموهای کوتاهم را با هزار دردسر ارایشگر درست کرد بود با یک نیم تاج شبیه پرنسس های والت دیزنی شده بودم .

کفش های یاسی ام را که پاشنه ۵سانتی پوشیدم و شنلم راتنم کردم.

نیاوش مثل همیشه ان تیم جلوی در بود

از در ارایشگاه که خارج شدم از ماشین پیاده شد و کمکم کرد بشینم شنلم که تا روی چشمانم امده بود اجازه دیدن اورا به من نمیداد .

بوی سرد و ملایم ادکلنش توی فضای ماشین پیچیده بود و اهنگ ملایم سکوت بینمون میشکست .

به اتلیه رسیدیم کمکم کرد پیاده شوم .

به طبقه بالا رفتیم شنلم را در اوردم و جلوی ایینه به موهایم دست کشیدم و نیم تاجم را مرتب کردم

وقتی برگشتم نگاه ستاره باران نیاوش را روی خودم دیدم.

از نگاهش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم .

نیاوش جلو اومد و دستش را زیر چانه ام گذاشت سرم را بلند کردم

از اون لبخند های کجش زد که جذاب ترش می کرد گفت :خب دلمون وا شد از بس زشت دیدمت فکر کردم سرم کلاه رفته دست ارایشگر درد نکنه لو لو رو تبدیل به هلو کرد .

به پاشنه کفشم محکم به قوزک پاش زدم که خم شد و باناله پاشو گرفت

گفت:ای دختره وحشی

با صدای خنده عکاس دست از کشتن همدیگه برداشتیم .

اول نوبت عکس های تکی بود.

چند تا مدل عکس تکی گرفتیم

نوبت به عکس های دونفره رسید .

عکاس که دختره جوون و پر انرژی بود با شیطنت به ما خیره شد و گفت :خب اقا نیاوش شما پشت رومینا بایستد و دستت و دور کمرش حلقه کن.

اهان خوبه حالا رومینا کمی سرت بچرخون به نیمرخ شو و تو چشمای نیاوش خیره شو

صدای فلش دوربین تند تند میومد .

خب نیاوش حالا روبه وری رومینا بایست و پیشونیشو ببوس رومینا چشمات ببند و لبخند ملایم رو لبات باشه .

خب رومینا سرت روی سینه نیاوش بزار نیاوش تو هم چونتو روی سره رومینا بزار اهان عالی شد

ماشالله شما دوتا خیلی خوش عکس هستید.

خب حالا رومینا روی اون صندلی بشین نیاوش بالاسرش بایست

رومینا بیا به دیوار تکیه بده خب حالا نیاوش برو روبه روش بایست و دستات بزار دوطرف رومینا انگار که گیرش انداختی خب حالا رومینا دوتا دستت بزار دو طرف کت نیاوش انگار داری اونو به سمت خودت میکشی حالا بهم خیره بشید .

کم کم عکسا داشت مثبت ۱۸ می شد و دمای بدنم بالا می رفت کلافه شده بودم

گفتم:فکر کنم دیگه کافی باشه .

خانم عکاس اخمی کرد و گفت:تازه به قسمت های خوبش رسیدیم عزیزم .

رومینا برو روی اون مبل دراز بکش نیاوش روش خیمه بزن وزنت نندار روش فقط حالت نیم خیز خب حالا به لباش خیره بشو.

نیاوش با نگاه خاص اول به چشمام بعد به لبام خیره شد سیبک گلوش برای لحظه ای جابه جا شد

تو یه لحظه تمام وجودم اتیش گرفت نیاوش برای فقط چند ثانیه لباش روی لبام گذاشت و خیلی سریع فاصله گرفت

عکاس با هیجان گف :ووو این عکس اخر محشر شد.

نیاوش صاف ایستاد و با اخم کمرنگی گفت :فکر کنم دیگه کافی باشه هروقت عکسا اماده شد زنگ بزنید .

شنلم را پوشیدم و از اتلیه بیرون اومدیم .

وقتی به خونه ما رسیدیم همه دم در منتظر بودن عمه خانم اسفند دود می کرد و دور سر من و نیاوش می گردوند و زیر لب برای چشم نخوردنمون ذکر می گفت گوسفندی جلوی پامون قربونی کردن و ما از روی خونش رد شدیم و تمام مدت حواسم به پایین لباسم بود و حرص میخوردم .

با صدای دست و سوت کل کشیدن دخترا و پسرا تو جایگاه عروس داماد نشستیم .

اولش که اقایون حضور داشتن شنلم روی سرم بود با جیغ دخترا داماد همراه با بقیه اقایون بیرون کردن.

دخترا سریع یه اهنگ توپ گذاشتن و اومدند وسط با لبخند بهشون خیره شده بودم .

شبنم و نیایش و نگین با هم لباس ست به رنگ یاسی تنشون کرده بودند یه جورایی با من ست کرده بودند و قرار بود یه رقص هماهنگ با هم انجام بدیم

اهنگ مورد نظر گذاشته شد ودخترا به طرفم اومدند و دستم گرفتن

چند سال قبل با هم کلاس رقص رفته بودیم و خوب باهم هماهنگ بودیم .

اهنگ جانم باش ارون افشار پخش شد .

من وسط بودم و دخترا دو طرف من ایستاده بودن

"جانم باش نوش دارو بعد مرگ فایده نداره جانم باش

رخ نمایان کن و این ماه شب تابانم باش جانم باش

وای از دل بی قرارت شدم ای فریاد از دل

صبر من رفته دگر بر باد از دل وای دل

دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم

غیر از تو غیر از تو کسی را نپرستم

دل دست تو بسته تو بسته به جانم از عشقت حیرانم "

حسابی هنر نمایی کرده بودیم و همه مهمونا بلند شده بودن با هیجان دست میزدن تو جایگاهم نشستم حسابی گرمم شده بود.

یه ذره اب پرتغال خوردم نیاوش دوباره اومد و کنار من نشست و گفت :چرا انقدر قرمز شدی ؟

گفتم :رقصیدم به خاطر اونه .

نیاوش پوزخنده زد و گفت:یعنی انقدر به خاطر اینکه زن من شدی خوشحالی؟

مثل خودش پوزخنده زدم و گفتم:متاسفانه مجبورم که این وضعیت تحمل کنم وگرنه حاظر به پذیرش این خفت نمی شدم در ضمن من و تو از اجباری بودن این ازدواج خبر داریم بقیه که نمیدونن پس لزومی نمیبینم که ابروی خانوادمو به خطر بندازم.

نیاوش که از حرفام خوشش نیومده بود اخم غلیضی کرد و چیزی نگفت .

بچه ها به طرفمون اومدن و مجبورمون کردن بریم وسط برقصیم .

روبه روی هم دیگه میرقصیدیم نیاوش قشنگ و مردونه میرقصید بچه ها اخرای اهنگ گفتن :داماد عروس ببوس یالا یالا یالا یالا .

نیاوش خم شد و پیشونیمو نرم بوسید که جیغ و دست همه از هیجان بالا رفت

بعد از شام مهمان ها کم کم رفتن منم قرار بود شب را خانه خاله مهرانه بمونم .

چند دست لباس برای خودم برداشتم و بعد از توصیه های ضروری مامان همراه نیاوش رفتم .

خاله مهرانه :دخترم برید بالا استراحت کنید .

صورتش بوسیدم وگفتم :مرسی خاله جون شب به خیر .

داخل اتاق نیاوش رفتم شروع به انالیزاتاق کردم هر دفعه داخل این اتاق پا گذاشته بودم برای دعوا یا معذرت خواهی بود هیچ وقت نتونستم درست اتاقشو ببینم .

یه اتاق چهار گوش بزرگ که تقریبا ۱۵ متر بود یه قالیچه به رنگ سفید و مشکی وسط اتاق بود و یه تخت دونفره مشکی با روکش سفید گوشه سمت راست اتاق که بالا سر تخت یه عکس بزرگ از خود نیاوش بود و یه کمد دیواری طرف چپ اتاق بود که کنارش کتاب خونه قرار داشت که پر از کتاب های پزشکی به زبان اصلی و چندتا کتاب شعر بود .

یه میز مطالعه که روش لب تاب یه گلدون کوچیک قرار داشت .

در کل اتاقش دوست داشتنی بود و رنگ سفید ومشکیش کمی دلگیر بود اما اتاق شیک کرده بود کنار تختم پنجره و یه در قرار داشت که به بالکن راه داشت .

بدجور دلم حمام میخواست خوبی خونه های سوبلکس این بود که همیشه یک حمام و سرویس بهداشتی دیگه بالا هم قرار داشت سریع یه ست و یه دست بلیز و شلوار برای خودم برداشتم و به داخل حمام رفتم .

لباسم را تنم کردم و حوله را دور موهام پیچیدم ساعت ۱۲ شب بود خونه تو سکوت مطلق بود

وارد اتاق شدم نیاوش هنوز نیومده بود روی تخت دراز کشیدم اخیش از خستگی داشتم بیهوش میشدم

صدای در اتاق اومد چشمام بستم زیر چشمی نگاهش کردم نگاه کوتاهی بهم انداخت کت و پیراهنشو در اورد دستش سمت شلوارش رفت که سریع چشمام بستم صدای در اتاق اومد

بعد نیم ساعت دوباره برگشت موهاش خیس بود

با حوله دور گردنش موهاشو خشک کرد و اومد گوشه تخت خوابید خوبی تختش این بود که خیلی بزرگ بود .

صبح با تکان های دست نیاوش بیدار شدم .

چشمام باز کردم هنوز گیج بودم

نیاوش:رومینا پاشو ساعت ۱۱ .

بدون جواب دادن بهش غلطی زدم دستا و پاهامو به عادت همیشگی کمی کشیدم تا خستگیش در بره .

از روی تخت بلند شدم بعد از شستن صورتم لباسمو با یک تونیک کرم تعویض کردم و شالم را روی سرم انداختم به سمت اشپزخونه رفتم

خاله در حال تهیه ناهار بود گفتم :سلام خاله صبحتون به خیر .

خاله :سلام دخترم صبح تو هم به خیر خوب خوابیدی ؟

گفتم :بله. کمک نمیخواین ؟

گفت :نه عزیزم بشین صبحانتو بخور .

نیاوش وارد اشپز خونه شد و پشت میز کنارمن نشست .

لقمه ای برای من گرفت و به دستم داد و گفت:بخور عزیزم ضعف کردی .

باچشمای گرد شده بهش نگاه کردم و خاله با محبت به ما خیره شد

دلم می خواست کلشو بکنم اما فقط به زدن یه لبخند مصنوعی اکتفا کردم

نیاوش بلند شد گونه من را بوسید و گفت:عزیزم امروز فقط استراحت کن .

از خجالت سرخ شده بودم عوضی از قصد این حرفا رو می زد.

گفتم :چشم مراقب خودت باش.

نیاوش :چشمممم خانمی خدحافظ،مامان جان خدافظ .

خاله :خدافظ پسرم .

از خجالت تو چشمای خاله نمی تونستم نگاه کنم

خاله کنارم نشست و گفت:عزیزم خجالت نکش اگه یک وقت درد داشتی بگو بهت مسکن بدم .

با شرم گفتم:نه خاله جون خوبم ام با اجازتون اگه کاری ندارید من برم .

خاله :نه عزیزم برو استراحت کن .

با حرص تو اتاق نیاوش رفتم و جیغ خفه ای کشیدم میکشمتتتتت عوضیییی .

صدای زنگ موبایلم اومد مامان بود

با انرژی زیاد جواب دادم

سلام بر جیگر ترین مامان دنیا

مامان :سلام بر خوشگل ترین دختر دنیا خوبی نازنینم ؟

گفتم :مگه میشه صدای تو رو بشنوم و بد باشم ؟

مامان :قربونت بشم نفسم ،اصلا از دیشب که رفتی دلم یه جوریه از الان دلم تنگ شده برات .

خندیدم و گفتم:الهی فدات شم مامانم من بعد از ظهر خونه ام بقیه کجان ؟

مامان :سر کار، رامتینم که دانشگاه،نیاوش کجاست ؟

گفتم :رفته بیرون یکم کار داشت انگار .

مامان:خوبه عزیزم به خالت وبقیه سلام برسون شبم منتظرتونم .

گفتم :باشه دوست دارم خوشگله بابای .

مامان خندید و گفت:پدرصلواتی منم دوست دارم خدافظ .

به شبنم زنگ زدم یخورده باهم حرف زدیم و خندیدم

نیاوش که وارد اتاق شد با خنده تلفن قطع کردم.

نیاوش :با کی حرف میزدی که صدای خندت کل خونه رو برداشته بود؟

اخم کردم و گفتم :به تو ربطی نداره .

نیاوش با خشونت چونمو گرفت و گفت:خوب گوشاتو باز کن دختر جون از الان تا پایان این دوسال جهنمی زن منی پس اگه خطا بری اتیشت میزنم متوجه شدی .

اشک تو چشمام حلقه زد دستشو پس زدم و گفتم:کافر همه را به کیش خود پندارد .

از اتاق خارج شدم عوضی فکر کرده همه مثل خودشن .

اشکی که از گوشه چشمم جاری شده بود را پاک کردم و پایین رفتم کنار نیاوند روی مبل نشستم و به تلویزیون خیره شدم .

نیاوند :هی چی شده چرا برزخی ؟

با ناراحتی گفتم :چیزی نیست خوبم .

نیاوند تلویزیون خاموش کرد و گفت :به من نگاه کن

بهش خیره شدم

نیاوند :نیاوش چیزی گفته ؟

دوباره بغض کردم حرفاش دلمو سوزونده بود .

نیاوند:هی هی دختر خوب گریه چرا ؟خودم حسابش می رسم نامرد زورش به تازه عروسش رسیده .

خواست بلند بشه که گفتم:نه خواهش می کنم چیزی نگو خودمون حلش میکنیم .

نیاوند کلافه پوفی کشید و گفت:ببین رومینا منم مثل برادرتم هرجا احساس کردی که به کمک من نیاز داری حتما بهم بگ.

لبخند زدم و گفتم:ممنونم .

سر ناهار به نیاوش حتی نگاهم نکردم و کنارشم نشستم خاله مهرانه زیر چشمی نگاهمون می کرد .

خاله :رومیناجان چرا نمیخوری دوست نداری؟

لبخند زدم و گفتم:نه خاله عالی شده فقط چون دیر صبحانه خوردم میل ندارم زیاد .

خاله :باشه عزیزم

همراه خاله سفره را جمع کردم .

داخل اتاق با سردی به نیاوش گفتم:مامانم شب دعوتمون کرده من بعد از ظهر برسون خونه شبم خواستی بیا .

خواستم از اتاق خارج بشم که مچ دستم اسیر دست های نیاوش شد

نیاوش :رومینا ؟

با سردی بهش خیره شدم

نیاوش:من متاسفم نمی خواستم اون حرفا رو بزنم عصبانی بودم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:باشه .

روی تخت دراز کشیدم و چشمام بستم بعضی از حرفا با معذرت خواهی درست نمیشه و از یاد ادم نمیره مثل تیری میمونه که از کمان رها شده و درست وسط سینت نشسته و دیگه برنمیگرده و اون زخم خوب نمیشه .

بعد ازظهر نیاوش رسوندم و خودش رفت .

کمی به کارای دانشگام رسیدم

نیاوش که اومد لباسمو با یک پیراهن عروسکی قرمز عوض کردم کمی ارایش کردم نمی خواستم مامان اینا متوجه دلخوری بینمون بشن .

با لبخند جلو رفتم و بهش سلام کردم

نیاوش گونمو بوسید و گفت :سلام عزیزم .

رادوین خونه بود باخوشرویی به نیاوش دست داد و کنار هم نشستن و مشغول صحبت شدن .

بااومدن بابا و رامتین میز شام چیندیم .

بعد از خوردن شام کمک مامان کردم و میز جمع شد ظرفا رو توماشین ظرف شویی قرار دادم

مامان:عزیزم برو کنارشوهرت بشین بقیش خودم جمع میکنم .

گفتم :چشم .

کنار نیاوش نشستم .

ظرف میوه را گرفتم وبرای خودم و نیاوش میوه پوست کردم همیشه مامان این کارو برای بابا انجام میداد .

ظرف میوه رو به سمت نیاوش گرفتم با لبخند بهم خیره شد و گفت:مرسی خانم .

رامتین به طور بامزه ای به ظرف میوه خیره شد

خندیدم و گفتم:اونجور نگاه نکن بده برای تو هم پوست بکنم .

رامتین با ذوق ظرفشو پر از میوه های مختلف کرد و داد دستم .

با حوصله میوه ها رو پوست کردم و تو ظرف چیندم وگفتم :به بابا و رادوینم بده .

رامتین :مرسی خواهر گلی، چشم میدم .

نیاوش یه تیکه موز ب چنگال جلوی لبم قرار داد و با چشم و ابرو اشاره کرد که بخورم

دهنم باز کردم و موز خوردم هرچی که می خورد یه تیکه تو دهن من می زاشت

نگاهم به لبخند مامان بابا افتاد از خجالت سرخ شدم و خودمو زدم به اون راه .

ساعت نزدیک ۱۲ شد که نیاوش بلند شد و گفت:عزیزم پالتو منو بیار تا من برم .

مامان :پسرم کجا می خوای بری امشب همینجا بخواب دیر وقته .

نیاوش:مرسی خاله جان مزاحم نمیشم .

مامان اخمی کرد و گفت:مزاحم چیه، تو الان عضوی از خانواده ما هستی و اینجا هم خونه خودته .

رو به من کرد و گفت :مامان جان از رادوین لباس راحتی بگیر برید بخوابید .

گفتم:چشم

برای نیاوش لباس اوردم از اتاق خارج شدم تا لباسشو عوض کنه

خودمم لباسامو با یه تیشرت و شلوارک که تا روی زانوم بود عوض کردم .

نیاوش وسط اتاق ایستاده بود گفت:خب من باید کجا بخوابم .

لبخند موذی زدم روی تخت نشستم و گفتم :خب معلومه روی زمین عزیزم .

نیاوش اخم کرد و گفت :عمرا من رو زمین کمرم درد میگیره .

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و گفتم :مشکل خودته .

و روی تخت دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم .

نیاوش بعد چند دقیقه اومد به زور خودش رو روی تخت جا داد که من چسبیدم به دیوار.

گفتم :هی چی کار میکنی تخت یه نفرستاااا.

نیاوش:عزیزم رسم مهمان نوازی را یاد بگیر من باید روی تخت بخوابم تو هم میتونی تو بغل من بخوابی .

دستاشو برام باز کرد

با اخم دستشو پس زدم و از روی تخت پایین اومدم .

تشک و بالشت و پتو برای خودم اوردم و پشت بهش خوابیدم.

صبح با صدای فیس فیس بیدار شدم نیاوش جلوی ایینه ایستاده بود موهاشو با ژل حالت میداد از ادکلن منم کمی زد

با صدای گرفته ای گفتم :تعارف نکنا از هرچی دلت خواست استفاده کن .

نیاوش :اولا سلام، دوما مگه زن و شوهر با هم این حرفا رو دارن .

از جام بلند شدم و گفتم :خدانکنه من زن تو باشم .

نیاوش به دراور تکیه داد و گفت :فعلا که اسمت توشناسنامه منه با شیطنت ادامه داد عملی هم میتونم بهت نشون بدم زن منی .

چشم غره بهش رفتم و بدون اینکه جواب پسرک وقیح روبه رومو بدم از اتاق خارج شدم .

پشت میز صبحانه نشستیم نیاوش تند تند صبحانشو خورد و با بوسه ای روی گونه من از خونه خارج شد.

مامان که از دیشب تا حالا ما رو زیر نظر گرفته بود گفت:معلومه خیلی دوست داره .

لبخند زدم و گفتم :اره البته منم دوسش دارم

وجدانم نهیب زد ارواح کلات.

شب نیاوش رفت خونه خودشون.

فصل هشتم

یک ماه تمام دنبال کار های دانشگاه و ویزا بودیم.

بالاخره روز رفتن فرارسید.

فرودگاه بودیم مامان و خاله مهرانه که فقط گریه می کردن .

نیاوش کلافه شده بود گفت:ای بابا تو رو خدا گریه نکنید نمیریم که بمیریم!

همه باهم گفتن خدانکنه .

نفس خودشو تو بغل نیاوش انداخت و گفت:دلم برات خیلی تنگ میشه داداش.

نیاوش:منم دلم برای همتون تنگ میشه مراقب خودت باش خواهری.

نفس منم بغل کرد و گفت:مراقب خودت و داداشم باش.

گفتم :باشه عزیزم.

مامان بغلم کرد و با صدایکه از شدت گریه گرفته بود گفت: خیلی مراقب خودتون باش.

از شدت هجوم اشک چشمام میسوخت اما نمی خواستم گریه کنم.

گفتم:چشم مامان گلم،بسه دیگه گریه نکن به یک چشم بهم زدن برمی گردیم .

بابا بغلم کرد و گفت:هی نبینم گریه کنی ها تو دختر قوی خودمی.

گفتم:چشم مراقب مامان باش نزار غصه بخوره .

رادوین و رامتینم بغل کردم با خاله مهرانه و عموامیر و نیاوندم خداحافظی کردم .

بالاخره شماره پروازمون اعلام شد و از کیت عبور کردیم .

وقتی سوار هواپیما شدیم بغضم ترکید

نیاوش سرم را توی بغلش گرفت و گفت :هی خانم کوچولو گریه نکن.

در طول پرواز خواب بودم و نیاوشم کمی کتاب خوند و خوابید .

بالاخره تو فرودگاه پییرالیوت ترو دو فرود اومدیم ، هوا حسابی سرد بود و برف همه جا رو سفید پوش کرده بود پالتومو بیشتر دور خودم پیچیدم.

بعد از تحویل گرفتن چمدان ها با تاکسی به سمت اپارتمانی که برامون در نظر گرفته بودن رفتیم.

انقدر خسته بودم که دیگه به شهر توجه ایی نمی کردم به لطف اصرار های زیاد مامان برای رفتن به کلاس زبان زبانمون خوب بود.

خوبی شهر مونترال این بود که ایرانی های زیادی داخلش زندگی می کردن چون دانشگاه مک گیل یکی از معتبرترین دانشگاه های دنیا به خصوص در زمینه پزشکی بود.

بالاخره به آپارتمان رسیدیم .

نیاوش چمدون ها رو اورد.

واحد ما تو یه اپارتمان ۸ طبقه بود.

ازنگهبان کلید تحویل گرفتیم در را باز کردیم

ساعت ۱۰ شب بود.

نگاه کلی به اپارتمان انداختم تقریبا ۸۰ متر داشت وشامل یه حال کوچیک که با یه دست مبل و یک ال سی دی پر شده بود یه اشپز خونه کوچیک .

اما اتاق خوابا بزرگ بود .

اتاق خواب سمت چپی را برای خودم برداشتم چون بالکن داشت .

چمدونم را گوشه اتاق گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم .

نیاوش به چهار چوب تکیه دادوگفت :گرسنه نیستی ؟

نگاه خسته ای بهش انداختم و گفتم :نه فقط می خوام بخوابم .

نیاوش :باشه قبلش لباساتو عوض کن.

با خوابالودگی گفتم :باشه برقم خاموش کن .

بدون تعویض لباس به خواب رفتم .

نیاوش

چمدون داخل اتاق بردم به مامان اینا زنگ زدم و خبر رسیدنمون دادم .

لباسامو با یه پلیورو شلوار راحتی عوض کردم .

از داخل چمدون قهوه در اوردم و قهوه جوش به برق زدم .

به رومینا سر زدم پالتوش هنوز تنش بود.

کنار تخت نشستم،دکمه های پالتوش باز کردم از بچگی خوابش به شدت سنگین بود.

کمی بلندش کردم و پالتو رو دراوردم و شالم از دور گردنش باز کردم .

یه بلیز استین بلند تنش بود

پتو روش کشیدم. از اتاق خارج شدم .

بعد از خوردن قهوه به خواب رفتم.

یه ساعت نگاه کردم ۸ صبح بود ست ورزشیمو تنم کردم وبیرون رفتم رومینا هنوز خواب بود.

به اطرافم نگاه کردم مردم این شهر انگار خیلی سحر خیز بودن اکثر زن ها و مرد ها لباس های ورزشی تنشون بود و درحال دویدن و پیاده روی بودن، یک سری هم سوار بردوچرخه به سمت محل کارشوم میرفتن .

سوپر مارکتی پیدا کردم یک بسته نان تست وتخم مرغ همراه با یکم وسیله برای خونه خریدم .

کمی اطراف گشتم و به خونه برگشتم ساعت ۱۰ بود .

چایی ساز به برق زدم وسایل صبحانه را روی میز چیندم .

رومینا با صورت پف کرده وارد اشپزخونه شد.

رومینا:سلام صبح به خیر .

گفتم :سلام صبح تو هم به خیر .

لباسشو با یک دست بلیز و شلوار نارنجی عوض کرده بود

رومینا :اووم کی بیدار شدی رفتی وسیله خریدی ؟

گفتم :دو ساعتی هست .

بعد از خوردن صبحانه رومینا میز جمع کرد

لباس پوشیدم باید می رفتم به کارای اداری می رسیدم .

رومینا تو اتاق در حال چیندن لباساش داخل کمد بود.

گفتم : تونمیای ؟

رومینا نگاهی بهم کرد و گفت :نه من یکم دیرتر میرم تو برو به کارت برس .

گفتم :باشه چیزی خواستی زنگ بزن.

رومینا :باشه .

رومینا

همه لباسامو تو کمد و کشو گذاشتم .

به اتاق نیاوش رفتم چمدونش بیرون ریخته بود به خاطرجبران محبت دیشب و امروز صبحش تصمیم گرفتم لباساشو تو کمد بچینم عادت نداشتم زیر دین کسی بمونم.

یه نیم ساعتی کارم طول کشید.ساعت۱۱ بود.

بافت طوسیم، شلوار طوسی و شال و کلاه مشکیم پوشیدم .

مدارکمو داخل کیف مشکیم گذاشتم .

نیم بوتای مشکیمو پام کردم اسم دانشگاه تو گوگل مپ گوشیم زدم خب نزدیک بود پس پیاده میتونستم برم.

شهر مونترال زیبا بود

قدم زدن تو شهر حس خوبی بهم میداد بعد از ۲۰ دقیقه به داخل دانشگاه رسیدم

بزرگی و زیبایی دانشگاه نفس را داخل سینه ام حبس کرد

معماری فوق العاده ای داشت .

بعد از پرس و جو به دانشکده پزشکیش رسیدم .

تقریبا انجام کار های اداری و ثبت نام دوساعت وقتم را گرفت،از فردا کلاسام شروع میشد .

ساعت ۲ رسیدم خونه نیاوش هنوز نیومده بود .

یه ناهار مختصر درست کردم نیاوشم رسید باهم ناهار خوردیم و استراحت کردیم .

از خواب بیدار شدم یه تماس تصویری با مامان گرفتم کمی باهم حرف زدیم .

بدجور حوصلم سر رفته بود

نیاوش با لب تابش فیلم میدید .بغ کرده جلوش نشستم و گفتم :نیاوش من حوصلم سر رفته .

نگاهی بهم کرد و گفت:خب زیرش کم کن به من چه .

کوسن روی مبل به سمتش پرت کردم و گفتم: پاشو بریم دور بزنیم تو شهر .

نیاوش :خیلی خب اماده شو بریم .

با خوشحالی پریدم و گفتم :اخ جون

سریع رفتم یه پالتو سورمه ای با شلوار مشکی و شال و کلاه مشکیم پوشیدم .

کیف پشمی مشکیمو کج رو شونم انداختم.

بادیدن نیاوش نیشم باز شدچه ست کرده بودیم .

نیاوش :خب بریم .

گفتم :اره

ماشین گرفتیم اولش می خواستیم بریم یه دور بزنیم اما راننده تاکسی بهمون پیشنهاد کرد که بریم به کلیسا نوتردام

وارد کلیسا که شدیم دهنم ار اون همه زیبایی باز موند .

سقف کلیسا ابی با ستاره های طلایی بود و دیوار ها طیفی از ابی و لاجوردی و قرمز بنفش و نقره ای و طلایی داشت .

انقدر با شکو بود که انگار با یک تابلوی نقاشی عظیم روبه رو شدی .

روی پنجره ها برخلاف بیشتر کلیسا ها به جای تصویر انجیل صحنه هایی از تاریخ مذهبی شهر به تصویر کشیده بود .

کلیسا سال ۱۸۲۹ ساخته شده بودو بزرگ ترین ناقوس امریکای شمالی در این کلیسا قرار داشت .

انقدر ذوق زده شده بودیم که تند تند همه جا سرک میکشیدم و عکس می گرفتم نیاوشم دست کمی از من نداشت .

بعد از گرفتن کلی عکس تکی و دونفره و سلفی بالاخره از کلیسا دل کندیم .

همراه نیاوش به یک رستوران رفتیم

یکی از تفریح های مورد علاقم خوردن غذا های معروف یک شهر یا یک کشور بود

به پیشنهاد گارسون پوتین سفارش دادیم

ظاهر خوبی داشت و ترکیب بامزه سیب زمینی سرخ کرده، اب گوشت و پنیربود ولی مزه ی فوق العاده ای داشت .

بعد از خوردن شام و کمی قدم زدن توی شهر به خونه برگشتیم

عجیب امشب بهم خوش گذشته بود و عجیب این شهر و کشور و مردمش را دوست داشتم.

امروز اولین روز کلاس بود.صبحانه خوردم .

یه بافت صورتی زیر پالتوم پوشیدم با شلوار مشکی کلاه و شال سفیدمو سرم کردم

داخل کلاس نشستم دختری کنار دستم نشست کلاس گرم بود پالتو، کلاه و شالم در اوردم.

سلام اینجا جای کسی؟

گفتم :سلام نه. دختر کنارم نشست .

کیفم لای دسته صندلی گیر کرد نم یتونستم ازادش کنم به فارسی گفتم ،اه لعنت بهش .

دختره که کنارم نشسته بود گفت:وای تو ایرانی ؟

به فارسی جملشو گفته بود

لبخند زدم و گفتم :بله .

دستشو جلو اورد و گفت من آیلین سپهراد هستم.

باهاش دست دادم و گفتم :رومینا محبی خوشبختم عزیزم .

استاد وارد کلاس شد بعد از اتمام کلاس همراه آیلین به کافه رفتیم .

دختر خوب و خون گرمی بود و ازش خیلی خوشم اومده بود اونجور که فهمیدم ایلین همراه برادرش ادرین به اینجا اومده بود .

ایسان :رومینا جان خیلی خوشحال شدم از اشناییت امیدوارم بتونیم بیشترهمدیگرو ببینیم میشه شمارتو داشته باشم؟

گفتم :منم همین طور عزیزم اره.

ایسان :مرسی عزیزم میخوای برسونیمت.

گفتم :نه ممنونم مسیرم نزدیکه .

با ایسان خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم .

ساعت نزدیک ۱ بود.

یه بسته گوشت چرخ کرده بیرون اوردم و ماکارانی درست کردم.

یه بشقاب برای خودم جا کردم و بقیشو گذاشتم داخل یخچال

نیاوش بعد ۱۰ دقیقه رسید.

داخل اشپزخونه اومد نگاهی به من که داشتم با لذت ماکارونی می خوردم کرد.

به سمت گاز رفت و با قابلمه خالی مواجه شد.

گفت :پس من چی؟

گفتم :به من چه مگه من اشپزتم که برات غذا درست کنم از این به بعد هرکس برای خودش غذا درست میکنه .

نیاوش با ریلکسی قاشق و چنگال برداشت کنارم نشست خواست قاشق بکنه داخل بشقاب که بشقاب عقب کشیدم .

با اخم گفتم :کی بهت اجازه داده به غذای من دست بزنی ؟

نیاوش :من نیازی به اجازت ندارم خاله قزی یه گوشه بشقاب گرفت طرف خودش کشد منم دوباره طرف دیگرو گرفتم و کشیدم طرف خودم .

هردو شروع کردیم به کشیدن بشقاب غذا به طرف خودمون .

یک دفعه هردو بشقاب را ول کردیم که بشقاب پرت شد روی زمین و شکست و همه ی محتویاتش روی زمین ریخت.

با حرص گفتم :نیاوشششش .

نیاوش:چیه خب اگه مثل ادم برای منم نگه میداشتی لازم نبود سر غذا دعوا کنیم

چپ چپ نگاش کردم بلند شدم و از داخل یخچال ظرف ماکارونی را در اوردم

نیاوش با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد

گفتم :چیه ؟

نیاوش :تو کرم داری نه خب برای چی نگفتی تو یخچال ماکارانی هست ؟

گفتم: اگه مثل ادم ازم سوال می کردی میگفتم .

نیاوش با حرص گفت:خیلی بچه ای .

یه بشقاب غذا برای خودش جا کرد واز اشپز خونه بیرون رفت .

هه الان مثلا قهر کرده؟ خب به درک ایش.

حوصلم سر رفته بود تصمیم گرفتم به ایلین زنگ بزنم باهم بریم بیرون .

بعد از چند تا بوق صدای مردونه ای توی گوشی پیچید و گفت:بفرمایید؟

عشق در غربت
نویسنده:مبینا رضایی

گفتم :سلام ببخشید ایسان خانم هستند ؟

گفت :سلام بله چند لحظه صبرکنید .

صدای ایسان توی گوشی پیچید

گفتم :سلام ایسان جون خوبی عزیزم ؟

ایسان با ذوق گفت :سلام عزیزم مرسی تو خوبی ؟

گفتم:فدات عزیزم وقت داری امروز بریم بیرون کمی دور بزنیم گفتم تو اینجا رو بهتر از من میشناسی اگه بشه بریم باهم خرید کنیم .

ایسان :اره عزیزم اماده باش من تا یک ساعت دیگه میام دنبالت .

گفتم :باشه عزیزم .

نیاوش رفته بود بیرون

کمی ارایش کردم پالتوابیمو با شلوار یخیم و کلاه و شال سفیدم تنم کردم کیف کوچیکه سفیدمو رو شونم انداختم .

صدای زنگ اپارتمان اومد در باز کردم نیاوش اومد داخل بدون نگاه کردن بهش از کنارش رد شدم

صدای تک گوشیم اومد نیم بوتامو پام کردم

نیاوش :به سلامتی کجا تشیف میبرید؟

گفتم:به تو ربطی نداره .

نیاوش با خشم بازومو تو دستش گرفت و گفت :تو چه بخوای چه نخوای زن منی پس هر غلطی که میکنی به من مربوطه فهمیدی ؟

با دادی که زد قالب تهی کردم سعی کردم بازومو ازدستش بیرون بکشم اما بیشتر بازومو فشار میداد.

با حرص گفتم:ولم کن من زنت نیستم کارای من به تو ربطی نداره.

نیاوش :هرچه قدر دوست داری تقلا کن تا نگی دستتو ول نمی کنم تا صبحم شده نگهت میدارم

با تخسی گفتم:نمیگم.

نیاوش:کافی یکم دیگه فشار بدم تا دستت بشکنه.

دیگه داشت اشکم در میومد گفتم:دیونه می خوام با دوستم برم بیرون.

نیاوش دستمو ول کرد و گفت: مگه تو دوست داری؟

دستمو ماساژ دادم تا دردش کم بشه

گفتم :با اجازه شما.

از خونه زدم بیرون ایسان دم در تو ماشین منتظرم بود سوار شدم و گفتم :سلام ببخشید دیر شد.

ایسان :سلام عزیزم اشکالی نداره . خب خانمی میخوای دقیقا چی بخری؟

گفتم :می خوام برای اتاقا پرده سفارش بدم و چندتا قوتی رنگم میخوام چند دست لباسم میخوام برا خودم بخرم .

بعد از کلی خرید و دور زدن تومراکز خرید همراه ایسان به رستوران رفتیم و شام خوردیم ساعت ۹ به خونه برگشتم .

کسی خونه نبود کیسه های خرید روی زمین گذاشتم و از خستگی روی مبل نشستم و چشمام گرم شد و به خواب رفتم

نیاوش

وارد خونه شدم چراغ ها رو روشن کردم رومینا روی مبل با لباس بیرون خوابش برده بود

جلو رفتم توی خواب خیلی مظلوم میشد به خاطر برخورد عصر باهاش از دست خودم عصبی بودم اما تقصیر خودشم ود این تخس بازی هاش گاهی وقتا عصبیم میکرد

اول خواستم بیدارش کنم دلم نیومد بلندش کردم و داخل اتاقش بردمش

پالتوشو با شال و کلاهشو از تنش در اوردم و پتو را روش کشیدم .

رومینا

از خواب بیدار شدم روی تختم بودم اخرین بار یادمه رو کاناپه بودم پس ،نیاوش منو اورده بود به ساعت نگاه کردم ۱ نصف شب بودو خونه تو سکوت و تاریکی فرو رفته بود.

دلم از گشنگی ضعف رفت بلند شدم و داخل اشپز خونه رفتم

املت الان بهترین غذا بود سریع دست به کار شدم بعد نیم ساعت غذا اماده شد

به طرف اتاق نیاوش رفتم در اروم باز کردم نیاوش تو خواب عمیق بود

توی خواب خیلی بامزه میشد بالا تنش لخت بود و فقط یه کوچولو پتو روی پهلو هاش بود با دیدن عضله هاش ته دلم قیلی ویلی رفت

وجدان :دختره چش سفید نصفه شبی چی نگاه میکنی بیا برو شامتو بخور.

گفتم :اهه به توچه اصلا شوهر خودمه دلم میخواد نگاش کنم .

وجدان:چه شوهر شوهرم میکنه انگار نه انگار همین چند ساعت پیش باهاش دعوا میکرد .

بعد از تموم شدن درگیری با خودم بالاسر نیاوش رفتم دلم میخواست بیدارش کنم باهم شام بخوریم از تنهایی غذا خوردن متنفر بودم .ولی به احتمال ۹۹ درصد منو میکشت که از خواب ناز بیدارش کردم

بازوش بدجور بهم چشمک میزد دلم میخواست گازش بگیرم اما حیف نمیتونستم

حالا یه بوس کوچولو که اشکالی نداشت

خم شدم و بازوشو ریز بوسیدم خواستم بلند بشم که دستی دور کمرم پیچید من تو بغل نیاوش پرت شدم

با چشمای درشت شده نگاش کردم

نیاوش با صدای خواب الودی که پر از شیطنت شده بود گفت:کوچولو نصف شبی اینجا چی کار میکنی ؟

سرمو کمی بلند کردم و موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و گفتم :اوم هیچی تو مگه خواب نبودیی؟ بیدار شدم گفتم اگه تو هم بیداری بیا دوتایی شام بخوریم.

نیاوش:میدونی الان ساعت چنده خاله قزی ؟

گفتم:پاشو لطفا من تنهایی دوست ندارم غذا بخورم .

با دست ازادش طره از موهامو تو دستش گرفت و تو چشمام خیره شدم سرشو نزدیک اورد و گوشه لبمو بوسید و تو همون فاصله گفت:دیگه نصف شب تو اتاق یه پسره گرسنه نیا و بازوشو بوس نکن چون بهت قول نمیدم بتونی دیگه سالم بری بیرون .

از شدت خجالت لبمو گاز گرفتم و سریع از بغلش خارج شدم واز اتاق رفتم بیرون .

قلبم مثل کنجیشک میزد یکی محکم تو پیشونیم زدم دختره احمق

صدای نیاوش از پشت سرم شنیدم

نیاوش :حالا نمیخواد خودتو ناقص کنی

هول کردم و برگشتم و سرم خورد به دکوری روی دیوار

گفتم :اخ .

نیاوش :ای بابا چی کار میکنی تو دختر.

جلو اومد سرمو تو دستاش گرفت و موهامو کنار زد و گفت :نگاه کن قرمز شده حواست کجاست .

کمی سرمو ماساژ داد بهش خیره شدم دل داشت قیلی ویلی میرفت من چم شده بود؟!

نیاوش :هی خاله قزی نمی خوای به ما شام بدی؟

با هول گفتم :چرا چرا بیا میز چیندم .

نیاوش پشت میز نشست و گفت :اوم ظاهرش که خیلی خوبه یه لقمه برای خودش گرفت و خورد گفت :نه مزشم عالیه .

گفتم :نوش جونت .

بعد از خوردن شام نیاوش ظرفا رو شست .چایی هم دم کرد دوتا لیوان ریخت و همراه شکات تلخ اورد

لیوان خودمو برداشتم

نیاوش :رومینا، به خاطر برخورد عصر معذرت میخوام من نمی خوام تو کارات دخالت کنم یا اقا بالاسر بازی برات در بیارم فقط تو یه جورایی دست من امانتی درسته چیزی بین ما نیست اما من در مقابل تو مسئولم و دلم نمیخواد اتفاق بدی برات بیفته.

گفتم :اوهوم میفهمم چی میگی .

نیاوش :بازم برای شام مرسی شبت به خیر .

گفتم :خواهش، خوب بخوابی.

فصل نهم

بعد از کلی جست و جو تونستم کسی را پیدا کنم تا بیاد اتاقا رو کاغذ دیواری بکنه.

قرار شد فردا بیاد باید منتظرنیاوش می موندم تا بیاد باهم وسایل اتاقا رو خالی کنیم.

نیاوش که اومد باهم شام خوردیم

گفتم:نیاوش من می خواستم توی اتاق ها یه تغییر ایجاد کنم خیلی ساده است برای همین برای اتاق هاپرده سفارش دادم وبا یه قالیچه کوچیکم برای دوتاشون گرفتم امروزم هماهنگ کردم فردا بیان برای کاغذ دیواری.

نیاوش :اِ چه خوب دستت درد نکنه .

گفتم :لطفا کمکم کن وسایل اتاق هارو باهم بیرون بیاریم.

نیاوش:باشه عزیزم .

به کمک هم وسایل اتاقا رو بیرون اوردیم

یک دفعه پای نیاوش به میز گیر کرد و همراه ایینه ای که دستش بود افتاد زمین و یه تیکه از ایینه شکسته تو دستش رفت.

با ترس به طرفش رفتم خون زیادی از زخمش بیرون میومد.

گفتم :واای نیاوش دستت .از شدت ترس خودمو گم کرده بودم میلرزیدم.

نیاوش :هی هی خاله قزی چیزی نیست برو جعبه کمک های اولیه رو بیار.

سریع بلند شدم یه نفس عمیق کشیدم و به خودم مسلط شدم .

جعبه رو اوردم جلوش زانو زدم و دستشو تو دستم گرفتم تیکه شیشه رو اروم از دستش بیرون کشیدم.

گفتم :فکر کنم نیاز به بخیه داره عفونت نکن؟

نیاوش که اخماش از درد تو هم رفته بود گفت:اره.

تو خونه سر کننده نداشتیم.

گفتم:مجبورم بدون سر کننده بخیه بزنم.

نیاوش:اشکال نداره.

از داخل کیف وسایل پزشکی نخ بخیه، سوزان، پنس بافت ونگهدارنده سوزن بیرون اوردم.

بعد از نخ کردن سوزن با پنس بافت لبه پوستش جدا کردم و شروع ب بخیه زدن کردم زخمش عمیق بود اما خیلی بزرگ نبود.

بعد ۴تا بخیه نخ قیچی کردم .

اطراف زخمش تمیز کردم و با گازو باند بستمش.

به نیاوش خیره شدم تمام مدت لباش روی هم فشار می داد تا اه و ناله نکنه.

رنگش پریده بود.

بلند شدم واب قند درست کردم و دادم دستش.

جارو اوردم شیشه هارو جمع کردم.

به نیاوش نگاه کردم حالش بهتر شده بود.

از داخل اتاق دشک و چتو و بالشت اوردم.

دشک ها رو کنار هم پهن کردم

نیاوش تا اون لحظه ساکت بود

گفت:مرسی بابت کمکت.

گفتم:خواهش می کنم بهتری؟

نیاوش:اره فقط درد دارم.

گفتم:الان برات مسکن میارم.

بعد از خوردن مسکن نیاوش اومد و روی دشک دراز کشید و دستش روی پیشونیش گذاشت.

لباسم با یه دست تیشرت و شلوارک عوض کردم.

بعد از خاموش کردن برق یه پارچ اب و لیوان بالاسرمون گذاشتم.

نیاوش نیم خیز شد

گفتم:چیزی نیاز داری؟

نیاوش:نه فقط نمی تونم شبا با لباس بخواب.

بلیزاز تنش بیرون کشید و اون طرف پرت کرد.

لعنتی هربار با دیدن عضله هاش دلم ضعف می رفت.

نگاهم دزدیدم و کنارش دراز کشیدم.

انقدر خسته بودم که خیلی زودخوابم برد .

صبح با احساس اینکه توی جای گرم و نرمم تکون خوردم زیرپاییم رو تو بغلم فشار دادم وا چرا انقدر سفت شده ؟

چشمام باز کردم سرم روی یه چیز سفید و گرم بود که بالا و پایین می شد..

تازه مغزم شروع به فعالیت کرد سرمو بلند کردم دیدم تو بغل نیاوشم سرم روی سینش پاهامو با پاهاش قفل کرده بود یه دستم روی شکمش بود دست نیاوشم دور کمر من بود از دیدن وضعیتممون کپ کردم سعی کردم خیلی اروم از بغلش بیرون بیام بیدا نشه .

نیاوش تکونی خورد و چشماشو باز کرد گیج به منی که داخل بغلش بودم نگاه کرد.

بعد ازچندثانیه برق شیطنت تو نگاش درخشید و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد

گفت:میگم دیشب چرا انقدر خوب خوابیدم نگو یه نرمالو تو بغلم بوده.

با دستم یکی تخت سینش زدم و گفتم:خیلی بیشعوری.

خوذمو ازبغلش بیرون کشیدم.

نیاوش خندیدوگفت:حالا قهر نکن. تو مگس وزن منو میزنی دست خودت بیشتر درد می گیره.

گفتم:تو هرکولی من خیلی هم خوبم.

صبحانه را اماده کردم بعد ار یک ربع نیاوش اومد و صبحانه تو مسخره بازی های نیاوش خورده شد.

بعد از خوردن صبحانه اماده شدم وبه دانشگاه رفتم .

بعد از ظهر وسایل اوردن و دیزاینر اومد .کاغذ دیواری اتاق ها دوروز طول کشید اما اتاق ها خیلی تغییر کرد کاغذ دیواری اتاق نیاوش سبز زدم با پرده های سبز تخت و کمدشم سبزو مشکی کرده بودن اتاق خودمم ترکیبی از گلبهی و سفید شد.

نیاوش:اتاقا خیلی خوشگل شدن دستت درد نکنه .

گفتم :خواهش میکنم بالاخره ما قراره ۳سال اینجا زندگی کنیم .

روی تختم دراز کشیدم و بالذت به اتاق خیره شدم کاغذ دیواری اتاقم گلبهی با طرح های سفید بود فرش اتاق گلبهی و مشکی و سفید و کمد و تخت به رنگ سفید و گلبهی بود پرده هاهم به رنگ گلبهی

چشمام کم کم گرم شد و به خواب رفتم .

فصل دهم

یک ماه اومدنمون میگذشت و حسابی با شهرمونترال و مردمش خو گرفته بودیم.

رابطم با نیاوش خیلی خوب شده بود از بس سر دوتامون شلوغ بود جز در مواقع ناهار و شام همدیگه رو نمی دیدیم نیاوش به طور موقت در یک کلینک مشغول به کارشده بود

امروز یکشنبه بود و تعطیل حسابی حوصلم سر رفته بود دلمم برای مامان اینا خیلی تنگ شده بود بعد از تماس با خونه و مسخره بازی رامتین و سوالش درباره اینکه داییی شده یا نه دلتنگیم ۱۰ برابر شد.

از روی دلتنگی زیر گریه زدم نیاوش که صدای گریه هامو شنید با نگرانی داخل اتاق اومد روبه روم زانو زد و گفت :رومینا چی شده عزیزم برای کسی اتفاقی افتاده ؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم نیاوش :چی شده پس؟

گفتم:دلم تنگ شده حوصلمم سررفته .

نیاوش با مهربونی با انگشت شستش اشکامو پاک کرد و گفت :خاله قزی اگه یکی دوساعت بهم وقت بدی میام میبرمت بیرون .

بعد از یک ساعت نیاوش به خونه برگشت.

نیاش:خب رومینا خانم اماده شوبریم.

گفتم: کجا ؟

نیاوش:خودت میفهمی فقط یه تیپ مشکی بزن.

یه بافت مشکی ،شلوار مشکیی با کلاه و شال مشکیم پوشیدم .

نیاوشم سرتا پا مشکی پوشیده بود لعنتی چه قدر جذاب شده بود.

داخل پارکینگ رفتیم.

با دیدن یه موتور سنگین مشکی با ذوق پریدم بغلش محکم گونش بوسیدم

نیاوش که کمر گرفته بود تا از ذوق زیاد نیفتم یه تای ابروش بالا داد و گفت:جای دیگه هم میتونستی بوس کنی ها .

مشتی به بازوش زدم و گفتم:پرو نشو دیگه.

نیاوش : خیلی خب خسیس این کلاه بزار سرت سوار شو.

پشت نیاوش نشستم و دستمو دور کمرش حلقه کردم .

داخل بزرگ راه که رسیدیم سرعتشو زیاد کرد از ترس و هیجان سرمو به کمرش تکیه دادم و دستم را دور کمرش محکم تر کردم با سرعت از بین ماشین ها لایی می کشید.

کم کم عادت کردم و عادی نشستم .

داخل تونل رفتیم از هیجان جیغی کشیدم که صدام اکو شد.

سرم کنار گوش نیاوش بردم و گفتم:مرسی مرسی خیلی کیف داد و کنار گردش بوسیدم که لرز کوچیکی تو تنش حس کردم.

نیاوش کنار جایی که به مونترال قدیم معروف بود نگه داشت پیاده شدم و با ذوق به ساختمون های قدیمی که مال قرن ۱۹ بود نگاه کردم.

ادم حس میکرد تو محله فرانسوی ها داره قدم میزنه کل خیابان سنگ فرش بود و مردم اکثرا پیاده و بعضی ها درشکه سوار بودن واز این محله فوق العاده دیدن میکردن .

همراه نیاوش چندتا عکس دونفره گرفتیم .

نیاوش :بریم یه چیزی بخوریم .

گفتم :اوهوم .

وارد رستوران شدیم فضای قشنگ و عاشقانه ای داشت منو رو برداشتم و گفتم:من اسپاگتی میخورم

نیاوش :منم استیک .

غذامان را اوردن و مشغول خوردن شدیم .

نیاوش یه تیکه استیک جلوی من گرفت و با چشم و ابرو اشاره کرد که بخورم.

استیک خوردم منم یکم اسپاگتی به همراه سس جلوش گرفتم که با خنده خورد و نوک دماغش سسی شد خندم گرفت دستم جلو بردم و با انگشت اشارم سس روی دماغشو پاک کردم .

خواستم دستمو عقب بکشم که نیاوش دستم چسبید انگشت سسیمو به سمت لبش بردو با زبونش سس روی انگشتمو زبون زد.

از تعجب دهنم باز موند چشمک نازی بهم زد و مچ دستمو ول کرد .

گر گرفته بودم حتی تا اخرین لحضه دیگه تو صورتش نگاه نکردم .

از رستوران خارج شدیم سوار موتور شدیم دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو روی کمرش گذاشتم و چشمامو بستم. خیلی امشب بهم خوش گذشت بود.

نویسنده:مبینا رضایی

نیاوش

امشب شب فوق العاده ای بود کنار رومینا همه چی یک رنگ و بوی دیگه ای داشت.

وقتی رومینا گردنمو بوسید احساس کردم یک نفر قلبم را زیر و رو کرد.

همه ی کارهای امشبم کاملا غیرارادی بود کنار این دختر تخس و مهربون انگار میشدم همون نیاوش شش سال پیش.

جلوی خونه ایستادم رومینا تکون نخورد سرمو کج کردم ،از روی شونم بهش نگاه کردم خوابش برده بود.

دستامو از دور کمرش باز کردم دستاشو تو دستم نگه داشتم و جوری که نیفته از روی موتور پیاده شدم .

و بغلم گرفتمش مثل یه پر، سبک بود سوار اسانسور شدم به صورتش تو خواب خیره شدم چه قدر معصوم ودوست داشتنی بود.

وارد خونه شدم دراتاقش را باز کردم و روی تخت گذاشتمش و پالتو ،شال و کفشاشو در اوردم .

خم شدم پیشونیش بوسیدم خوب بخوابی خاله قزی .

داخل اتاق خودم رفتم لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم لبخند عمیقی روی لبام اومد سلیقه رومینا را دوست داشتم اتاقم خیلی دوست داشتنی شده بود و ارامش خاصی بهم می داد.

صبح ساعت ۸ از خواب بیدار شدم رومینا رفته بود. میز صبحانه مثل هرروز اماده بود.

لبخند عمیقی روی لبم نشست بعد از خوردن صبحانه به دانشگاه رفتم.

فرزاد و دیدم به طرفش رفتم گفتم:سلام.

فرزاد :سلام خوبی؟ گفتم:مرسی تو خوبی .

فرزاد :قربونت

بعد از دوساعت کلاس تمام شد.

فرزاد:اوف حالا این تحقیق چی کارش کنیم ؟

گفتم:موضوع سختی هم داده البته چون گفته گروهی انجامش بدیم باز بهتره.

فرزاد:کی کنفرانس بده ؟

گفتم :اون با من.

فرزاد:خب پس بیا خونه من که کاراشو باهم انجام بدیم .

گفتم :باشه داداش فعلا کاری نداری ؟فرزاد:نه داداش برو که فکر کنم خانمت منتظرته .

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :از کجا فهمیدی ؟

فرزاد :از حلقه تو دستت .

گفتم :اوهوم باشه پس فعلا .

به سمت خونه رفتم به حلقه توی دستم خیره شدم سه ماه از عقدمون می گذشت و من حتی یک بارم حلقه رو در نیاوردم .

وارد خونه شدم بوی خوبی میومد .به طرف گاز رفتم غذا قیمه بود من عاشق قیمه بودم خبری از رومینا نبود.

به طرف اتاقش رفتم رومینا در اتاقشو باز کردو گفت:سلام .

گفتم :سلام خوبی ؟

رومینا :مرسی . موهاش خیس بود معلوم بود تازه از حمام اومده .از کنارم رد شد گفتم :نمیخوای موهاتو خشک کنی؟

رومینا :نه خودش خشک میشه .

مچ دستشو گرفتم با لحن دستوری گفتم :برو موهاتو خشک کن سرما میخوری .

با لحن ناله مانندی گفت :بیخیال حوصله ندارم.

از تنبلیش خندم گرفت گفتم :بروروی مبل بشین الان میام .

سشوار از داخل کمد برداشتم و به سمتش رفتم پشت سرش ایستادم و سشوار زدم به برق .

رومینا

نیاوش شروع به شونه زدن موهام کرد از کارش هم تعجب کرده بودم،هم لذت می بردم در عین حال سشوارم می کشید.

نیاوش دستش را داخل موهام فرو برد و گفت:موهای خیلی قشنگی داری ادم وسوسه میشه دستشو داخلش فرو ببره. ازاین تعریفش کارخونه قند یک جا تو دلم اب شد .

موهام بلند شده بود تا پایین شونم رسیده بود شروع به بافتن موهام کرد و بعد روی موهامو بوسید.

از خجالت لبمو به دندون گرفتم.

نیاوش کنار گوشم با لحن وسوسه کننده ای گفت:یه روزی یه کاری میکنم که دیگه لبتو به دندون نگیری و اینجور نچلونیش .

سرخ شدم از جام بلند شدم و به سمت اشپز خونه رفتم میز چیندم و برای خودم و نیاوش برنج کشیدم

نیاوش پشت میز نشست همه ی حرکتشو زیر نظر گرفتم و اولین قاشق که خورد سریع گفتم :خوب شده ؟

نیاوش با صدای بلند خندید و گفت :خانم کوچولو بزار از گلوم پایین بره بعد بپرس .

لبخند دندونی زدم و گفتم :خب بگو دیگه اولین باره ماهیچه پلو درست میکنم .

نیاوش :عالی شده عزیزم .

ناهار در سکوت خورده شد نیاوش کمکم کرد باهم میز جمع کردیم .

یک هفته گذشت نیاوش خیلی کم میدیدم در گیر کارای تحقیق و پروژه بود از یه سمتم همیشه تا شب شرکت میموند و هروقت میرسید انقدر خسته بود که فقط می رفت می خوابید.

نیاوش با قیافه خسته وارد خونه شدم سلام کرد وبه سمت اتاقش رفت میز شام چیندم به سمت اتاقش رفتم در زدم جواب نداد وارد شدم روی تخت از خستگی با همون لباس بیرون بیهوش شده بود . امروز به خاظر کنفرانسی که داشت کت وشلوار پوشیده بود.

کنار تخت نشستم و آروم بدون اینکه بیدارش کنم لباساش در اوردم

کروات از دور گردنش باز کردم ،دکمه های پیراهنش باز کردم چشمم به سینه ستبرش خورد وسوسه شدم سرم روی سینش بزارم اروم سرم روی سینش گذاشتم و چشمامو بستم صدای قلبش بهم ارامش میداد.

دست نیاوش دورم حلقه شد سرمو بلند کردم نگاهم تو نگاه عسلی خمارش گره خورد.

خواستم بلند بشم که گفت:نرو بزار دوتامون ارامش بگیریم .

گفتم : شام نمی خوری؟

نیاوش:چرا، فقط یکم تو همین حالت بمونیم.

سرمو روی سینش گذاشتم با لذت به ملودی قلبش گوش دادم نیاوش دستشو توی موهام برد و نوازش کرد چشمای خودم داشت خمار میشد بعد چند دقیقه نوازشش متوقف شد سرمو بلند کردم نفساش منظم شده بود لبخند روی لبم اومد بلند شدم واز اتاق بیرون اومدم.

فصل یازدهم

امروز نیاوش با دوستش رفته بود بیرون و قراربودتا شب برنگرده ساعت ۱۲ از دانشگاه برگشتم بعد از خوردن ناهاریکم خوابیدم به ساعت نگاه کردم ۵ بود هوس کردم به یاد قدیما یکم خوش بگذرونم .

لباس پوشیدم به فروشگاه رفتم بعد از یه خرید حسابی به خونه برگشتم یه دوش کوچیک گرفتم نیم تنه قرمزمو با شورتک لی مشکیم پوشیدم.

موهامو با اتو شلاقی کردم و دورم ریختم یه تل کشی قرمز و مشکی هم به سرم زدم عطر زِنمو روی خودم خالی کردم.

به سمت اشپز خونه رفتم هوس کیک شکلاتی کرده بودم دست به کار شدم وسایل روی میز گذاشتم اسپیکرو روی اپن گذاشتم و بااهنگ دلبرعلی پارسا همراه اهنگ خودمو تکون میدادم .

ساعت ۷ و نیم شده بود کیک داخل فر گذاشتم و سس شکلاتی روی کیکم درست کردم.

موبایلم زنگ خورد اسم نفس دیدم با خوشحالی جواب دادم .

صدای پر از ذوق نفس توی گوشم پیچید دوتامون با جیغ جیغ حال همو می پرسیدیم .

نفس:ایی رومینا جیغ نکش.

خندیدم و گفتم:خیلی خب بگو ببینم چه خبر خوبی عرفان خوبه ؟

نفس :قربونت همگی خوبیم خودت خوبی یه خبر دست اول داغ دارم ولی اول بگو داداشم کجاست؟

گفتم :ای برادر ذلیل، نیست با دوستش رفته بیرون. خب حالا خبرتو بگو .

نفس :خب شما تا ۸ ماه دیگه زندایی میشی. اول هنگ کردم نفهمیدم چی میگه

یهو با جیغغغغ گفتم :چیییییی اخ جونمممم نی نی .

نفس :اییی بترکی بچم ترسید ،کم جیغ بکش .

با خنده گفتم :ای قربونش بشم مننن .

بعد از کلی ذوق کردن بالاخره گوشی رو قطع کردم .

همون موقعه یه اهنگ عربی پخش شد منم که حسابی خوشحال بودم شروع کردم باهاش رقصیدن .

چشمامو بستم و با هر تیکی باسن و کمرم تکون میدادم .

اهنگ تموم شده بود چشمامو باز کردم یه لبخند گنده از انرژی که تو وجودم بود روی لبم بود برگشتم و نیاوش خشک شده جلوی در دیدم بدون توجه به حالش با ذوق و جیغ به طرفش رفتم

گفتم :نیاووش داری داییییی میشی هوررراااا.

نیاوش که تازه از تو شوک بیرون اومده بود منو بغل کرد چرخوند از ترس افتادن دستمو دور گردنش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم .

گفتم :وای نیاوش تو واسه دایی شدنت انقدر ذوق میکنی اگه خبر بابا شدنت بشنوی چی کار میکنی؟

هنوز داشت می چرخوندم که با حرفم ایستاد.

نیاوش :چی گفتی ؟

تازه فهمیدم چی پروندم باز رفتم تو کوچه علی چپ.

گفتم:هوم هیچی فقط بزارم پایین سرم گیج رفت.

نیاوش دستشو کمی شل کرد و گفت :اگه حرفتو تکرار نکنی میندازمت از ترس ضربه مغزی شدن محکم دستمودور گردنش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم.

سرمو تو گودی گردنش فرو بردم و گفتم:وای نیاوش الان میفتم بچسبم.

نیاوش کنار گوشم نجوا کرد :هیچ وقت نمیزارم بهت اسیبی وارد بشه خاله قزی اگه یک روزی خبر بابا شدنمو بشنوم اون روز بهترین روز زندگیم میشه.

لبمو به دوندون گرفتم و بهش خیره شدم چشماش که به لبم افتاد اخم کرد چشماش بین لباو و چشمام در گردش بود .سرشو کمی پایین اورد فاصله لبامون قد یک دم و بازدم بود دستم روی سینش بود و ضربان قلبشو حس میکردم قلب خودم میخواست از جا دربیاد.

چشماشو بست و لباشو روی لبام گذاشت ناخوداگاه چشمای منم بسته شد.

نفس تو سینم حبس شد اول با ملایمت و دونه دونه لبامو می بوسید برای نفس کشیدن کمی لبامو باز کردم که زبونش وارد دهنم کرد با برخورد زبون هامون بوسه ملایم تبدیل به یه بوس خشن شد.

خودم بیشتر بهش فشار دادم و لبش می بوسیدم.

نمیدونم چه قدر گذشت یک دقیقه یا یک قرن ولی با فاصله گرفتن لباش تاره یادم اومد نفس بکشم .

کنار گوشم گفت:دیگه لباتو به دندون نگیر وگرنه باید منتظرعواقبش باشی .

روی سطح نرمی گذاشتم صدای قدم هاش و بعد صدای در شنیدم چشمامو باز کردم.

دستم روی لبام گذاشتم انقدر بوسمون حس خوبی داشت تو خلسه فرو رفته بودم

رومینا

در حال تایپ یه مقاله بودم که گوشیم زنگ خورد .

گفتم :الو ؟

نیاوش :سلام رومینا،امروز کاری برام پیش اومده تا شب خونه نمیام درقفل کن ،مراقب خودتم باش گفتم: باشه ،توهم مراقب خودت باش خدافظ .

بعد از ساعت ها کار کردن و نشستن کمرم حسابی گرفته بود پریود بودنم وضع بدتر کرده بود.

با کمردرد شدید بلند شدم جون ناهار درست کردن نداشتم یه تخم مرغ خوردم.

وان پرازاب گرم کردم داخلش دراز کشیدم.

اخیش،دردم کمتر شد بعد از گرفتن یه دوش کوتاه یه مسکن خوردم حال لباس پوشیدن نداشتم پس با همون حوله خوابیدم .

بادرد ازخواب بیدارشدم هوا تاریکی شده بود درد کمرم دوبرابرشده بود و به خاطر خوابیدن با موهای خیس سردردم بهش اضافه شده بود.دلم از گشنگی مالش میرفت ،الان فقط فقط دلم مامانم و میخواست .

یک دفعه از صدای بسته شدن در خونه ترسیدم و جیغ کوتاهی کشیدم .

نیاوش سراسیمه داخل اتاق اومد و برق روشن کرد دستم و جلوی چشمام گرفتم و گفتم :خاموشش کن

نیاوش برق خاموش کرد و اومد کنارم نشست و با نگرانی گفت :خوبی عزیزم؟ چی شده یک دفعه ؟

گفتم :هیچی فقط ترسیدم . نمیدونم یه دفعه چی شد که بغض کردم .

نیاوش :رومینا! عزیزدلم چی شده ؟

گفتم :کمرم خیلی درد میکنه ،گشنمم هست ،سردمم شده .

نیاوش :الهی من قربونت بشم خاله قزی .چرا کمرت درد میکنه ؟

با خجالت لبم و گاز گرفتم و گفتم :پریودم. لبخند کمرنگی زد و گفت :خجالت نکش کوچولو من ،ببخشید امروز کنارت نبودم باز تو با حوله و موهای خیس خوابیدی ؟

با لحن لووسی گفتم :خب ،حالم خوب نبود.

نیاوش:شکال نداره تا من یه چیزی سفارش میدم بیارن تو یه لباس گرم بپوش تا خودم بیام موهات خشک کنم.

نیاوش ازاتاق بیرون رفت ،یه بافت وشلوار پشمی تنم کردم.

نیاوش با سشوار موهام خشک کرد مثل دفعه قبل برام بافت.

بعد از خوردن غذا نیاوش برام یه مسکن با چایی نبات اورد خوردم و شکمم با یه شال گرم بستم.

سرم روی پای نیاوش بود و موهام ناز می کرد.

کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

فصل دوازدهم

نیاوش

نزدیک کریسمس بود و فرزام مارو به جشن دعوت کرده بود .

به خونه برگشتم دلم برای مسخره بازی های نیاوند خیلی تنگ شده بود یه تماس تصویری باهاش گرفتم .

تصویر که وصل شد فقط یه دماغ گنده مشخص بود که کل صفحه رو پوشونده بود.

گفتم :نیاوند باز داری چه غلطی میکنی ؟

نیاوند:اا تو باز بی اعصاب شدی که ،بابا رفتم جواب بدم گوشی افتاد رو صورتم ،حالا خوبه دماغه جای دیگه نیست.

با اخم گفتم :گمشو نکبت ،بیشعورخجالت نمیکشی اندازه ماموت سنت شده عقلت کامل نشده ؟

نیاوند پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :تو هنوزم گنده اخلاقی که،این رومینا هم نتونست تو رو تغییر بده راستی ،کجاست بگو بیاد ببینمش دلم براش تنگ شده .

گفتم :هنوز نیومده.

نیاوند با هیجان گفت :بگو ببینم عمو نشدم ؟

گفتم :یا تو خنگی یا خودت میزنی به خنگی ،خوبه جناب عالی خودت پیشنهاد این ازدواج صوری دادی ،الان دنبال بچه ای این وسط !؟

نیاوند :یعنی تو ،تو این ۶ماه هیچ حسی به رومینا پیدا نکردی؟

گفتم :نه، از اولم توافق ما همین بود هیچ حسی شکل نگیره بینمون تا این جدایی راحت باشه .

نیاوند باجدیت گفت :نیاوش،تو میتونی من و تمام دنیا رو گول بزنی ،نقش بازی کنی اما ،حداقل با خودت روراست باش .کاری نکن یه زمانی بیاد که احساس پشیمونی کنی.

با کلافگی بهش نگاه کردم و گفتم :باشه فقط الان دیگه کشش نده ،به مامان و بابا سلام برسون فعلا .

نیاوند :باشه توهم به رومینا سلام برسون ،خدافظ .

صدای در اومد

رومینا :سلام .

گفتم :سلام ،خسته نباشی .

رومینا :ممنون.

گفتم :فردا کریسمسه دوستم فرزام مارو خونش دعوت کرده .

رومینا :جدی چه خوب ،فقط باید بریم بیرون لباس بخریم .

گفتم :باشه ،استراحت کن میریم .

بعد از ظهر بیرون رفتیم .

برای رومینا یه پیراهن قرمزبلند خریدیم و برای خودمم یه تیشرت قرمز

به فروشگاه رفتیم ،کمی شکلات و شیرینی خریدیم .

رومینا یه کلاه بابا نوئل سرش کرده بود که خیلی بهش میومد .

رومینا :نیاوش اینم بخرم ؟

گفتم :اره بهت میاد برش دار .

به خونه برگشتیم .

رومینا :میگم زشت نیست دست خالی بریم ؟

گفتم:یه جعبه شکلات خریدم.

رومینا:خوبه ولی کمه یه فکرخوب دارم بیا سوفله درست کنیم.

گفتم :سوفله !؟ چی هست ؟

رومینا :یه شیرینی ترکی ،خیلی خوشمزه است .

گفتم :اوهوم چه عالی ،باشه موادش داری ؟

رومینا:اره. داخل اشپزخونه رفت ،پشت سرش رفتم .

نگاهی بهم انداخت و گفت :تو برو استراحت کن خودم درست میکنم .

گفتم :نه ،منم کمکت میکنم.

لبخند زد پیشبند به طرفم گرفت و گفت :پس ،ببند سرآشپر.

شروع به کار کردیم وقتی داشتم مواد هم میزدم ،شیطنتم گل کرد و انگشتمو که، مایه شیرینی روش بود زدم به لپش.

جیغ کشید یه مشت از آردی که کنارش بود تو صورتم پاشید .

منم سس شکلات روی صورت و لباساش خالی کردم .

جیغ کشیدو گفت:میکشمت و با تخم مرغ دنبالم افتاد. منم پشت میز اشپزخونه رفتم و پناه گرفتم .

تخم مرغ پرت کرد،جاخالی داد که خورد تو دیوار،یکی دیگه پرت کرد چون حواسم نبود خورد وسط پیشونیم .

رومینا دلش گرفته بود ومیخندید. آشپز خونه به فنا رفته بود. قیافه هامون دیدنی بود کل هیکلمون کثیف شده بود.

بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده . رومینا مواد داخل ظرفش ریخت و داخل فر گذاشت .

ظرفا کثیف داخل سینک گذاشتم ،اشپزخونه رو طی کشیدم . رومینا طرف ها رو شست ،میز تمیز کرد و سوفله رو از داخل فر بیرون اورد و گذاشت بیرون خنک بشه .

کنارش رفتم و گفتم :ظاهرش که خیلی خوب شده .

یکی دستم داد و گفت :بخور مزشم ببین خوبه ؟

یه قاشق خوردم ازش اووم خیلی خوب بود .گفتم :اره ،عالی شد.

رومینا :خب تو برو دوش بگیر،منم روی اینا رو تزیین کنم .

گفتم :باشه .

رومینا

تو ایینه برای اخرین بار خودمو نگاه کردم .

پیراهن قرمزم عجیب به پوست صورتم میومد . موهامم که حالا تا روی شونم میومد ،با اتو صاف کرده بود.

پالتو مشکیمو برداشتم از اتاق خارج شدم

نیاوش یه تیشرت قرمز با شلوار مشکی و کت تک مشکی پوشیده بود .

وارد خونه فرزام شدیم .

همسر فرزام جلو اومد با خوش رویی بهمون دست داد و گفت :سلام ،خوش اومدید خیلی مشتاق بودم که ببینمتون .

لبخند زدم و گفتم :سلام،ممنون که مارو دعوت کردین ،مرسی عزیزم نظر لطفته .

گفت :رزا هستم ،فرزام خیلی تو خونه از اقا نیاوش تعریف میکنه .

گفتم :لطف دارن ایشون .

رزا:عزیزم داخل این اتاق میتونی لباست عوض کنی .

تشکر کردم و وارد اتاق شدم

پالتمو در اوردم دستی به موهام کشیدم از اتاق خارج شدم.

نیاوش کنار فرزام ایستاده بودو مشغول صحبت کردن بودن .

جز ما چندتا دیگه از همکار های فرزام و رزا هم دعوت بودن و اون ها هم ایرانی بودن از این که بعد از چند وقت به یه مهمونی دعوت شده بودم و هموطن های خودم میدیدم خیلی خوشحال بودم .

کنار رزا رفتم . منرا به بقیه خانم های مجلس معرفی کرد و باهم مشغول حرف زدن شدیم

عشق در غربت
نویسنده:مبینا رضایی

در کل، شب خیلی خوبی بود و به من و نیاوش خیلی خوش گذشت . موقع رفتن شماره رزا رو گرفتم و قرار شد از این به بعد بیشتر باهم درارتباط باشیم .

یک ماه از رفتن ما به خونه فرزام می گذشت. چند وقت بود که بیرون نرفته بودیم تصمیم گرفتم زنگ بزنم به رزا .

شمارش گرفتم بعد از چند بوق صدای ظریفش تو گوشم پیچید.

گفتم :سلام رزا جان خوبی؟

رزا :سلام رومینا مرسیی تو خوبی؟

گفتم :ممنونم عزیزم ،میخواستم ببینم فردا اگه برنامه ای ندارید باهم بریم بیرون .

رزا:وای چه عالی ،نه بیکاریم .

گفتم :خیلی هم خوب ،پس من ناهار درست میکنم .

رزا :عزیزم خودت زیاد اذیت نکن، میریم بیرون یه چیزی میخوریم .

گفتم :زحمتی نیست عزیزم ،در ضمن غذای ایرونی خونگی یه چیز دیگه ست .

رزا :اره درست میگی ،پس میبینمت خانمی به اقا نیاوش سلام برسون خدافظ .

گفتم :باشه عزیزم،شما هم سلام برسونید خدافظ .

اماده شدم ،به سوپر مارکت سر خیابون رفتم و وسایل مورد نیازم خریدم.

داخل خونه اومد گوشیم زنگ خورد دیدم نفس .

با صدای پرانرژی گفتم :سلام مامان خانم .

نفس :سلام عزیزم خوبی ؟ گفتم :بلهه خودت خوبی؟ نی نی خوبه ؟ عرفان ؟

نفس : خوبیم عزیزم ،نی نی هم مامانش اذیت میکنه هسته .

خندیدم و گفتم :چرا ؟ مگه فندق خاله چی کار میکنه ؟

نفس : بگو چی کار نمیکنه ! این ویار صبح که من کشته دیگه .عرفان جرئت نداره یه ذره عطر بزنه به خودش ،همشم خسته ام نصف روز خوابم. وای رومینا دلم میخواد دوقلو باشن یک دفعه بیان دیگه حامله نشم .

به غرغراش خندیدم و گفتم :الهی قربونت بشم،زود تموم میشه وقتی به دنیا بیاد تو بغلت بگیریش تمام این دردا و دوران سخت از یادت میره .

اگه خودت میتونی از پس دوقلو بربیای که امیدوارم دوقلو باشن .

نفس :اوهوم راست میگی ،اره میتونم تازه دست تنها که نیستم .خب ببینم ،تو حامله نیستی ؟

خندیدم و گفتم :نه بابا ، من تا درسم تموم نشه قصد ندارم مامان بشم .

نفس با جیغ : چیییییی؟؟؟!!! یعنی تو تا ۳سال دیگه میخوای داداشم و بابا نکنی ؟

تلفن از گوشم فاصله دادم گفتم : عزیزم این تصمیم دوتاییمونه ،تازه کی میخواد اینجا به من کمک کنه عزیز دلم .

نفس :راست میگی ،بمیرم برای غریبیتون .

گفتم :ااا خدانکنه ،ما خیلی هم اینجا حالمون خوبه .

نفس :خداروشکر عزیزم . حالا داری چی کار میکنی ؟

گفتم :قراره فردا با یکی از دوستای نیاوش همراه با خانمش بیرون بریم . منم قرار شد ناهار درست کنم .

نفس :اا چه خوب خوش بگذره بهتون عزیزم . رومینا جان من برم عرفان اومد .

گفتم :باشه عزیزم سلام برسون بهش خدافظ .

نفس :توهم به داداشم سلام برسون مراقب خودتون باشید خدافظ .

تصمیم گرفتم که یکم بیسکوییت یخچالی درست کنم .

نیاوش خونه اومد .

نیاوش:سلام سلام به به چه خبره اینجا ؟

گفتم:سلام ،خسته نباشی . زنگ زدم رزا فردا ناهار بریم بیرون. رفتم یکم وسیله خریدم برای ناهار ،بیسکوییت یخچالی هم درست کردم . یکی بخور ببین خوب شده .

نیاوش: چه قدر کار انجام دادی. اوم خوب کاری کردی . لازانیا هم درست کردی مگه ؟

گفتم :اره شام امشب. یه دونه بیسکویت یخچالی می خوره و میگه : دختر تو معرکه ای از کجا این همه دسر خوشمزه یاد گرفتی ؟

لبخند زدم و گفتم :بابام برای تولد ۱۶ سالگیم برای یه کتاب اشپزی وکیک ودسر خریده بود ،منم ذوق کرده بودم تابستون هردفعه یه چیزی درست میکردم .

نیاوش :چه قدر خوب ،خوش بحال من .

گفتم :برو لباست عوض کن بیا شام .

بعد از خوردن شام ،نیاوش پیشنهاد داد که یه فیلم ترسناک ببینیم .

نیاوش:بیا بشین این یکی از بهترین فیلم های امسال .نمیترسی که ؟

تک خنده ای کردم و گفتم :کیی من ؟ نه بابا ،خوراکم فیلم ترسناکه .

اووف برآدم دروغ گو لعنت عین چی میترسیدم .

کوسن مبل تو دستم گرفتم فیلم شروع شد . خب تا الان که اتفاقی نیفتاده .

داستان فیلم ،درباره عروسک یه پسر بچه بود که دقیقا شبیه خودش بود هرکس پسر بچه رو اذیت میکرد اون عروسکه انتقام میگرفت .

یک صحنش انقدر وحشت ناک بود که پریدم و جیغ خفه ای کشیدم .

نیاوش که با خونسردی چیپس و پفکش میخورد و بهم نگاهی کرد و گفت :خوبی ؟

گفتم :اره،اره .

بعد از فیلم تقریبا رنگم رفته بود . ای خدا بکشتت نیاوش .

نیاوش :شبت به خیر .

گفتم :شب به خیر.

داخل اتاقم رفتم ازترس خوابم نمیبرد صدای باد اومد ای خداا میترسم .

تو جام نشستم . تا صبح سکته می کردم . پتو و بالشتم برداشتم و داخل اتاق نیاوش رفتم

نیاوش :رومینا اینجا چی کار میکنی ؟!!

با لحن مظلومی گفتم : نیاوش ،من میترسم .

نیاوش :از چی ؟

گفتم :همش صحنه های فیلم میاد جلوی چشمم .

نیاوش سرجاش نشست و گفت :عزیزم خب چرا نگفتی میترسی؟

در حالی که مثل دختر کوچولو ها با انگشتای دستم بازی می کردم گفتم :خب نمیخواستم مسخرم بکنی .

نیاوش دستم کشید و رو پاش نشوندم موهام کنار زد و گفت :خوشگلم ،من تو رو واسه این چیزا مسخره نمیکنم که تازه گاهی وقتا فقط میخوام حرصت دربیارم چون خیلی مزه میده .

مشتی به سینش زدم و گفتم :بدجنس .

نیاوش :خب، خانمی بیا بخوابیم که فردا کلی کار داریم .

بالشتم کنار بالشتش گذاشتم من کنار دیوار خوابیدم نیاوشم لبه تخت و با ارامش به خواب رفتم .

صبح تو خواب و بیداری بودم حس میکردم جام خیلی تنگه و یه چیزی کنارم اضافه است با فکر اینکه زیرپاییمه حلش دادم با پام تا بیفته پایین . با صدای گروپ چیزی و پشت اون صدای اخ کسی چشمام تا اخرین حد باز شد .

وااای اینجا کجاست ؟ من کیم ؟ اتاقم چرا سبز شده ؟ صدای چی بود ؟

با صدای اخ دیگه ای به پایین تخت نگاه کردم نیاوش روی زمین افتاده بود و سرش چسبیده بود

وااای نیاوش پرت کرده بودم پایین .

نیاوش :اخ ،دختره وحشی . چرا تو خواب جفتک میندازی؟ کمرم داغون شد .

گفتم :ببخشید ،فکر کردم زیرپایمه .

نیاوش بلند شد بهم چشم غره ای رفت و از اتاق خارج شد.

از دیدن قیافش خندم گرفته بود با صدای بلند زدم زیر خنده .

نیاوش :کوفت ،دختره وحشی .

و دوباره به خندیدنم ادامه دادم.

بعد از خوردن صبحانه . سریع مشغول درست کردن خورشت سبزی شدم گوشت و لوبیاش از شب قبل پخته بودم فقط مونده بود بار بزارم تا جا بیفته .

میخواستم سالاد ماکارانی هم درست کنم . موادش دادم نیاوش ریز کرد

ماکارانی اب کش کردم و بعد از مخلوط کردن موادش باهاش تو یخچال گذاشتمش .

برنجمم دم کردم . به ساعت نگاه کردم ۱۱ بود قرار بود ساعت ۱ بریم دنبال فرزام و رزا .

یه دوش کوچیک گرفتم موهامم خشک کردم و فر کردمش ارایش ملایمی کردم .

یه بافت پوشیدم و روشم یه هودی طرح لی پوشیدم با شلوار .

به اشپزخونه رفتم غذا ها رو داخل سبد گذاشتم . میوه ،آجیل و بیکوییت یخچالی هم داخلش گذاشتم دست به کمر داخل اشپز خونه ایستادم . خب ،همه چی برداشتم ؟

نیاوش:تمومه کارت بریم ؟ گفتم : اره این وسایل ببر منم زیر انداز و چت و بالشتا رو بیارم .

کلاه و شالم سرم کردم و نیم بوتای مشکیمم پام کردم کیفم را برداشتم و همراه وسایل به پایین رفتم .

بعد از جاسازی وسیله های داخل صندوق به سمت خونه فرزاد رفتیم .

با تک بوقی که نیاوش زد بیرون اومدن پیاده شدیم و باهم دست دادیم .

نیاوش :خب ،به نظرتون کجا بریم ؟

فرزاد :پارک مونت رویالش رفتین ؟

گفتیم :نه . فرزام :پس بریم همونجا .جای قشنگیه، فضای خوبی هم برای نشستن داره .

با موافقت جمع به سمت پارک رفتیم .

به پارک رسیدیم وسایل خالی کردیم و داخل یه الاچیق نشستیم .

پارک خیلی قشنگی بود برف روی شاخه درختا نشسته بود و زیباییش را دوبرابر کرده بود.

یکی از قشنگ ترین جاذبه هاش این بود که می تونستی کل شهرازاینجا ببینی .

رزا:عزیزم خیلی افتادی تو زحمت.

لبخند زدم و گفتم :نه بابا کاری نکردم اتفاقا ما خیلی بیرون رفتن دست جمعی دوست داریم . ایران که بودیم تقریبا هر هفته با خانواده نیاوش و دوتا دیگه از دوستای خانوادگیمون بیرون میرفتیم .

رزا:چه قدر عالی .

میوه و بیسکوییت یخچالی از داخل سبد دراوردم .

فرزاد:نیاوش ماشالله خانم خیلی کد بانوی .

رومینا خانم ،سوفله ای که شب مهمونی درست کرده بودید عالی بود.لبخند خجلی زدم و گفتم :ممنونم لطف دارید شما .

رزا:راست میگه فرزاد من مادرم اصالتا ترک تبریزه وقتی بچه بودیم خیلی برامون سوفله درست میکرد بدون اغراق میتونم بگم همون مزه رو میداد.

گفتم :مرسی عزیزم ،خداروشکر که خوشتون اومد.

تا شب همونجا موندیم . خیلی بهمون خوش گذشت ،واقعا زوج دوست داشتنی و خونگرمی بودن .

به خونه برگشتیم و از خستگی خیلی زود خوابمون برد .

تصمیم گرفته بودیم هر هفته یک جا بریم.

عاشق در غربت
نویسنده:مبینا رضایی

فصل دوازدهم

امشب قرار بود بریم به شهربازی لارند . وارد شهر بازی شدیم . ووو این خفن ترین و بزرگترین ترن هوایی دنیا بود که ریلش از جنس چوب بود.

بازو نیاوش با ذوق گرفتم .

گفتم :نیاوش ،سوارش بشیمم تو رو خداا .

نیاوش:دختر خوب،این خیلی بزرگ و وحشت ناکه نری بالا بترسی .

گفتم:نه نه قول میدم دلم میخواد سوارش بشم .

نیاوش بلیط گرفت و داخل صف ایستادیم انقدر هیجان زده بودم هی تو جام ول میخوردم .

نیاوش بازوم گرفت و گفت :اا وایسا سر جات بچه .

گفتم :وای پس کی نوبت ما میشه ؟

نیاوش :یک لحظه اروم باش الان میریم.

بالاخره سوار شدیم کمربندارو بستیم با ذوق دستم به میله جلوم گرفتم .

راه افتاد اولش خیلی اروم بود یک دفعه سرعتش زیاد شد و از یک سرا شیبی سر خوردیم با تمام وجود جیغ میکشیدم ادرنالین خونم زده بود بالا اولش ترسیدم . بعدش انقدر بهم کیف داد بود که جیغ میکشیدم و میخندیدم.

نیاوش هم همراه من داد میزد یهووو واای این فوق العاده بود .

وقتی پیاده شدیم سر هردومون گیج میرفت .

با ذوق پریدم هوا و گفتم : وووو این فوق العاده بود . میگم وایسا برم دوباره بلیط بگیرم سوار بشیم

تا خواستم سمت باجه بلیط فروشی برم نیاوش منو بلند کرد و رو کولش انداخت .

با جیغ گفتم :هیی ،چی کار میکنی ؟

پاهامو تکون دادم منو بزار پایین.

نیاوش ضربه محکمی به باسنم زد و گفت :اروم باش بچه .

واقعا دردم گرفت به غرغر کردن ادامه دادم .

وقتی از ترن فاصله گرفتیم من گذاشت زمین مشتی به بازوش زدم و گفتم :مرد غارنشین

چشمم که به بازی پرتاب توپ افتاد دست نیاوش گرفتم و گفتم :بریم اونجا و بدون گرفتن تایید دنبال خودم کشوندمش .

جایزه پرتاب یه خرس بزرگ قهوه ای بود که تنش یه تیشرت خوشگل قرمز بود .

گوشه پالتو نیاوش گرفتم و گفتم :من اون خرسه رو میخوام .

نیاوش نگاه نا امیدانه ای بهم انداخت نقسش با آه بیرون داد .

پسره مسئول بازی گفت :اگه ۲۰ تا توپ داخل سبد بندازی اون خرس مال شما میشه .

نیاوش بلیط خرید پالتوش در اورد و استین لباسش داد بالا . با ذوق بهش خیره شدم .

بعد از چند سریع بالاخره موفق شد .

با برنده شدن خرس تو بغل نیاوش پریدم ماچ محکمی کردمش ، خرس با ذوق تو بغلم گرفتم .

نیاوش :اون وقت میگم کوچولویی میگی نه . لبخند دندون نمایی زدم وگفتم:خو عروسک دوست دارم

بعد از خوردن شام به خونه برگشتیم .

نیاوش:خب پایه فیلم دیدن هستی ؟

با اخم گفتم :دیگه فیلم ترسناک نمیبینم .

خندیدو گفت :نه این عاشقانست .

گفتم:خب باشه.

یک ظرف تخمه جا کردم و روی کاناپه کنار نیاوش نشستم .

تو خواب بیداری بودم سرم روی شونه نیاوش گذاشتم و خوابم برد.

نیاوش

با سنگینی سر رومینا روی شونم بهش خیره شدم خواب رفته بود .

با لبخند بهش خیره شدم دختر کوچولو . با تمام وجود این دختر میخواستم . به خودم که نمی تونستم دروغ بگم زندگیم با اومدنش زیر و رو شده بود .

دیگه نمی خواستم از دستش بودم فکر جدا شدن ازش و اینکه کنار مرد دیگه ای باشه دیونم میکرد.

دلم میخواست خانم خونم باشه ،عاشق دیونه بازی هاش بود . یاد امشب میفتم خندم میگیره .

کوچولو من ،وقتی بچه دار بشیم باید از دوتا بچه مراقبت کنم . با فکر داشتن یه دختر به شیرینی رومینا ته دلم قنج رفت .

تلویزیون خاموش کردم ،ظرف تخمه رو روی میز گذاشتم و روی کاناپه دراز کشیدم و رومینا رو همراه خودم تو بغلم خوابوندم .

صبح که بیدار شدم رومینا هنوز خواب بود .

سرش روی سینم بود پاهاش دور کمرم حلقه کرده بود . عاشق این بودم که موقع خوابیدن مثل پیچک بهم میپیچه .

اروم بدون بیدار کردنش سرش رو بالشت گذاشتم ،پاهاش از دورم باز کردم و ازکنارش بلند شدم.

برای صبحانه پنکیک درست کردم می دونستم رومینا خیلی دوست داره .

رومینا با قیافه خوابالو ،موهای توهم گره خورده تو درگاه ظاهر شد با دیدن قیافش و تیشرت کج شده شلواری که یه پاچش بالابود یکی پایین دلم براش ضعف رفت .

نزدیکش شدم و محکم لپش بوسیدم و گفتم :اخ من قربون اون قیافه خوابالوت برم .

رومینا با چشمای گشاد شده بهم نگاه کرد و با خنگی به پشت سرش نگاه کرد ،کمی سرش خاروند و گفت :با من بودی ؟

الهی بمیرم بچم از محبت یهویی من هنگ کرده .

گفتم :مگه غیر تو کسِ دیگه ای هم اینجا هست ؟

برو صورتت اب بزن برات پنکیک درست کردم .

با ذوق گفت :اخ جون . سریع به سمت دستشویی رفت .

پشت میز نشست . بشقاب پنکیک جلوش گذاشتم . یک عالمه سس شکلات روش ریخت ،یک تیکه بزرگ به زور داخل دهنش جا داد و بعد از تلاش فراوان قورتش داد.

گفتم :رومینا اون پنکیک همش مال خودته .

گفت :میدونم،ولی خیلی خوشمزه شده .

بعد از خوردن صبحانه دوتایی به دانشگاه رفتیم .

هفته بعد تولد رومینا بود دلم می خواست سوپرایزش کنم و همونجا بهش ابراز علاقه کنم .

در حال کار کردن روی مقالم بود که رومینا بدو بدو اومد و کنارم نشست و گفت :نیاوش اینجا رو نگاه کن بندر قدیمی مونترال فردا شب بریم ؟

به عکسی که داخل گوشیش بود نگاه کردم و گفتم:اره خیلی قشنگه باشه عزیزم.

روز بعد با هم به سمت بندر قدیمی مونترال رفتیم.

این بندر در امتداد رود سن قرار گرفته بود و برج ساعت بیگ بین لندن، در سال ۱۹۱۹ به دستور ادوارد هشتم ساخته شده بود یاد بود دریانوردان کانادایی بود.

کمی قدم زدیم و جلوی برج ساعتش عکس گرفتیم .

رومینا:نیاوش ،سوار اون قایق تفریحی بشیم .

گفتم :باشه .

سوار قایق شدیم و داخل رودخانه دور زدیم .

وقتی پیاده شدیم تصمیم گرفتیم کمی روی صندلی های کنار ساحل بنشینیم .

روی صندلی نشستیم هوا سرد بود رومینا از پهلو بهم چسبید و سرش روی شونم گذاشت .

روی موهاش بوسیدم و دستای کوچولوش که یخ کرده بود داخل دستام گرفتم و جلوی دهنم بردم ها کردم.

با حس چشماش و بست و گفت:مرسی .

تو حال و های خودمون بودیم که کسی اسمم به ایرانی صدا کرد با دیدنش خون تو رگ هام یخ بست.

رومینا با تعجب بهم نگاه کرد.

از جام بلند شدم شیدا با خوشحالی مصنوعی به طرفمون اومد

گفت :وای نیاوش خودتی ؟ اصلا باورم نمیشه اینجا چی کار میکنی ؟

با سرد ترین لحن ممکن گفتم :فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه. لبخند رویی لبش ماسید

رومینا جلو اومد و دستش دور بازوم حلقه کرد و گفت :عزیزم معرفی نمیکنی ؟

شیدا گفت:میبینم که دوست دختر جدید گرفتی .

اخم وحشتناکی بهش کردم که لال شد

گفتم:زنمه .

رومینا منتظر نگاهم می کرد .

شیدا با لبخند مصنوعی دستش جلوی رومینا گرفت و گفت:خوشبختم عزیزم من...

قبل از تکمیل جملش گفتم :ما باید بریم . دستش روی هوا خشک شده باقی موند.

رومینا رو همراه خودم کشوندم و با سرعت از اون موجود منفور دورش کردم .

بعد از چند دیقه صدای اخ رومینا اومد ایستادم

گفتم :چی شده ؟

رومینا مچ پاش گرفت و گفت :فکر کنم پیچ خورده .

موهای قهوه ایش از روی صورتش کنار زدم و گفتم :ببخشیدعزیزم .

سرش کج کرد و با نگرانی گفت :تو خوبی؟ اون دختره کی بود ؟

گفتم :خوبم عزیزم شخص خاصی نبود یه موجود اضافه و مزخرف نیازی نیست فکرت مشغول کنی .

یک دستم زیر پاهاش یک دستم دور کمرش انداختم و بلندش کردم

رومینا :میتونم راه بیام .

گفتم :هیش ،عزیزم پات ضربه دیده مثل یک دختر خوب منو بچسب .

دستش دور گردنم حلقه کرد و سرش روی سینم گذاشت .

رومینا

چند روز نیاوش بدجوری تو خودش بود مدام سیگار می کشید و عصبی بود باهام حرف نمی زد .

حس می کردم موضوع هرچی که هست مربوط به اون دختره شیداست .

از دستش ناراحت شده بودم و حسودیم شده بود . اگه واقعا چیزی بینشون نبود پس چرا با دیدنش انقدربهم ریخته بود.

دلم می خواست زنگ بزنم از نفس بپرسم اما،می ترسیدم چیزی بشنوم که بهمم بریزه.

صبرمی کنم تا خود نیاوش زبون باز کنه.

نزدیک فروردین بود و من همش تو فکر مامان اینا بودم دلم میخواست عید امسال پیششون باشم .

این اولین عید عمرم بود که کنارشون نبودم.

دلم بدجوری گرفته بود نیاوشم خونه نبود . لباس پوشیدم و بیرون رفتم . چند ساعت قدم زدم و به سمت خونه برگشتم نزدیک خونه بودم که نیاوش دیدم دختری نزدیکش ایستاده بود ولی خوب نمی تونستم صورتش ببینم کمی که نزدیک تر شدم فهمیدم همون دختره شیداست متوجه نمی شدم چی میگن ولی نیاوش مشخص بود کلافست .

دختره دستش گرفت اخمام توی هم رفت خودش بهش نزدیک کرد و بی هوا لباش بوسید . حس کردم قلبم ایستاد سوزش اشک تو چشمام احساس میکردم چرا پسش نمی زد؟

دیگه نمی تونستم بیشتر از این شاهد عشق بازیشون باشم . لعنت بهت نیاوش لعنت بهت . حداقل میزاشتی از هم جدا بشیم بعد میرفتی دنبال عشق و حالت.

سردردگم بودم بدون توجه به ادم های اطرافم اشک می ریختم و هق هق میکردم شب شده بود و بارون شروع به باریدن کرد .

روی نمیکت نشستم نیاوش زنگ زد جواب ندادم چندبار دیگه زنگ زد کلافه شدم نمی خواستم برگردم خونه اما جایی برای رفتن نداشتم .

یاد ایسان افتادم بهش زنگ زدم و وقتی صدای گرفتم شنید سریع ازم ادرس خواست و اومد دنبالم و من به خونشون برد .

روی مبل نشسته بودم تمام تنم خیس بود . ایسان پتویی به دورم پیچید و گفت :قربونت بشم ،چی شده ؟ این چه حال و روزیه ؟

با صدای گرفته ای گفتم :حالم خوب نیست ایسان الان فقط می خوام بخوابم .

گفت :باشه عزیزم بیا لباسات عوض کن برو بخواب .سرم تکون دادم بعد از تعویض لباس زیر پتو خزیدم و تو عالم بی خبری فرو رفتم .

صدای صحبت ایسان با کسی میومد.

ایسان :بله پیش من ... اقا نیاوش بهتره نیاید دنبالش ....حالش خوب نیست بهتر شده خودم میارمش ... من نمی دونم چی شده فقط خیلی داغون بود... چشم خبر میدم بهتون خدافظ .

سرم درد گرفته بود بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . نور به چشمام خورد دستم جلوی چشمم گرفتم چشمام چندبار باز و بسته کردم تا به نور عادت کنه .

آیسان:عزیزم بیدار شدی، بهتری؟

با صدای گرفته ای گفتم :آره .

آیسان دستم گرفت و روی مبل نشوندم . از داخل آشپزخونه یه لیوان شیر گرم برام اورد و گفت:بخور عزیزم گلوت باز بشه.

لیوان شیر بین دستام گرفتم و بهش خیره شدم . حتی یک لحظه اون صحنه از جلوی چشمام کنار نمی رفت بغض به گلوم چنگ زد احساس خفگی می کردم .

آیسان :رومینا ؟

بهش نگاه کردم .

آیسان :نمی خوای بگی چی شده ؟

دلم می خواست با یکی حرف بزنم تمام ماجرا رو از اول برای آیسان تعریف کردم .

ایسان بغلم کرد وگفت:قربونت بشم من چه جوری این همه مدت تونستی این راز نگه داری وبه کسی حرفی نزنی ؟ الانم باید بری با خود نیاوش صحبت کنی حتما دلیل خوبی برای کارش داره نباید زود تصمیم بگیری حالا که دوسش داری نباید به راحتی از دستش بدی . من احساس میکنم نیاوشم دوست داره نمی دونی پشت تلفن چه قدر نگرانت شده بود .

پوزخند زدم و گفتم :امکان نداره ،اگه دوسم داشت بهم می گفت. چه جوری انتظار داری داستان امروز فراموش کنم اگه واقعا به اون دختره علاقه نداشت چرا پسش نزد؟ چرا دربارش به من چیزی نگفت ؟

آیسان :من نمی دونم فقط میگم نباید عجولانه تصمیم بگیری چند روز همین جا پیش من باش و خوب فکر کن .

نیاوش چندبار زنگ زد و کلی پیام داد . بهش گفتم خوبم ومیخوام چندروز پیش آیسان بمونم و گوشی خاموش کردم.

تصمیم گرفتم برگردم خونه

در با کلید باز کردم و داخل رفتم . نیاوش دیدم . روی مبل به خواب رفته بود . ظاهرش کمی آشفته بود . خونه حسابی بهم ریخته بود .

با صدای بسته شدن در تکونی خورد وچشماش باز کرد.

اول با گیجی به اطراف نگاه کرد وقتی منو دید چند بار چشماش باز و بسته کرد .

اخماش تو هم رفته و با صدای گرفته ای گفت :به به ،رومینا خانم تشیف آوردین بالاخره منت سر ما گذاشتین .

اخمام تو هم کشیدم و بدون توجه بهش به سمت اتاقم رفتم .

مچ دستم از پشت کشیده شد و سینه به سینه نیاوش شدم .

با صورت برزخی بهم نگاه کرد گفت :معلومه کدوم گوری بودی؟ چرا تلفن بی صاحبت جواب نمیدی ؟

با تخسی بهش نگاه کردم و گفتم : به تو ربطی نداره .

پوزخند زد و گفت :هه ببین من هنوز شوهرتم و اسم کوفتی من تو شناسنامته .

گفتم :شوهر صوری ،در ضمن به زودی از هم جدا میشیم ،چون من یک لحظه هم با مردی که بهم خیانت میکنه زیر یک سقف نمیمونم .

نیاوش :چرا چرت وپرت میگی ؟ خیانت چی ؟

تو چشماش زل زدم و گفتم :خودم دیدم که اون دختره بوسیدی و بغلش کردی.اگه خیلی عاشقشی و طاقت دوریش نداری میتونیم خیلی زودتر ازهم جدا بشیم .

نیاوش چشماش بست و با کلافگی دست تو موهاش کشید و گفت :رومینا جان ،داری اشتباه میکنی . موضوع اون چیزی که فکر میکنی نیست .

گفتم :هه،من بچه نیستم . نیاوش لطفا به من دروغ نگو،قرار ما ازاول همین بود.

نیاوش :عزیزم ،گوش بده بهم حداقل بزار برات توضیح بدم .

گفتم :باشه .

روبه روی هم نشستیم .

نیاوش :دختری که اون روز توی پارک دیدی شیدا . یه زمانی عاشقش بودم موضوع برمیگرده به ۶ سال پیش اما،اون ازم سو استفاده کرد و بهم خیانت کرد .من با تمام وجودم ازش متنفرم هیچ وقت دلم نمی خواست ببینمش دیگه یا تو اون ببینی اون روزم که تو مارو دیدی اومده بود دم در خونه و یه مشت چرت و پرت تحویلم میداد. وقتی خودش تو بغلم پرت کردو بوسیدم شوکه شدم ونتونستم عکس العمل نشون بدم ولی بعدش پرتش کردم و بهش گفتم که دفعه دیگه ببینمش ازش شکایت میکنم .

نیاوش دستش توی دستم گرفت و گفت :من هیچ وقت به تو خیانت نمیکنم حتی اگه این ازدواج صوری باشه .

بغضم گرفته بود دلم میخواست بهم بگه دوسم داره و بگه میخواد تا اخر عمر کنارش بمونم ولی فقط خودش توجیح کرد .

دستم از داخل دستش بیرون کشیدم لبخندی نصف و نیمه ای زدم و گفتم :مرسی که برام توضیح دادی من زود قضاوت کردم .

نیاوش:حق داری عزیزم . موضوع بحث عوض کردم و به شوخی گفتم:هی اینجا بمب ترکید؟

نیاوش با شرمندگی دستی به پشت گردنش کشید و گفت:شرمنده انقدر این چندروز عصبی بودم حوصله هیچ کاری نداشتم .

بلند شدم و پالتم از تنم در اوردم و گفتم:خب تا تو بری یه دوشی بگیری منم اینجا رو تمیز میکنم .

نیاوش :خب بزار منم کمکت کنم . با لبخند به سمت حمام هلش دادم و گفتم :الان صورتت داغون شده بهتری بری یکم به خودت برسی چون هرکس ببینتت وحشت میکنه .

نیاوش قهقه زد و گفت :کوچولو بدجنس .

با رفتن نیاوش به داخل حمام بغضم ترکید و شروع به گریه کردم .

اینکه قبلا کسی دوست داشته قلبم به درد میاورد و اینکه من دوست نداره بیشتر اذیتم میکرد من قلبم بهش باخته بودم .

به زور خودم جمع و جور کردم و شروع به تمیز کردن خونه کردم .

ناهار درست کردم. نیاوش تو اتاقش بود و به کاراش میرسید . ناهار تو سکوت کامل خورده شد.

تصمیم گرفته بودم فاصله رو با نیاوش بیشتر کنم نمی خواستم وقتی از هم جدا میشیم ضربه روحی بدی بخورم .

فصل سیزدهم

چهارماه مثل برق گذشت و تعطیلات فرا رسید .تصمیم گرفتیم برگردیم ایران .

تصمیم گرفتم با نیاوش صحبت کنم روبه روش نشستم و گفتم :نیاوش ؟

نیاوش بهم نگاه کرد و گفت:جانم ؟ تو چشماش خیره شدم و گفتم :بهتره وقتی میریم ایران موضوع طلاق با خانواده ها در میون بزاریم و از هم جدا بشیم.

نیاوش شوکه شده تکون سختی خورد با من من گفت : خب .. آم چرا باید طلاق بگیریم؟

گفتم :قرارمون از همون اول همین بود .

نیاوش :میدونم ،اما ما قراره دوسال دیگه هم اینجا باشیم ،تنهایی برای دوتامون سخته اگه کنار هم باشیم بهتر نیست؟

گفتم :کی گفته قراره تنها بمونیم . می تونیم ازدواج کنیم .

نیاوش سکوت کرد و با صدای غمگینی گفت :باشه هرجور تو بخوای .فقط تو باید زودتر بری من یکم کار دارم اینجا دوهفته دیگه میام .

با صدای گرفته ای گفتم:باشه.

بلندشدم و به اتاقم رفتم .

برای دو روز بعد بلیط گرفتم . چمدون از بالای کمد بیرون اوردم و شروع به جمع کردن لباسام کردم . با هر لباسی که داخل چمدون میزاشتم خاطرات این یک سال کنار هم بودنمون برام زنده میشد . صورتم خیس از اشک شده بود صورتم تو بالشتم فرو کردم و هق هقم خفه کردم.

روز بعد بازار رفتم و برای خانواده خودمو نیاوش سوغاتی خریدم.

با خستگی در خونه باز کردم که ا فضای تاریکی که با نور شمع روشن شده بود مواجهه شدم.

با گیجی به رویه روم نگاه کردم.

نیاوش جلو اومد و خرید هارو ازدستم گرفت.

گفتم:سلام،چه خبره ؟

نیاوش:سلام عزیزم، حالا که قراره از هم جدا بشیم می خواستم به خاطر تمام زحمت هات تو این یک سال ازت تشکر کنم. الانم برو یه دوش بگیر بیا.

با گیجی سرم تکون داد و داخل اتاق رفتم.

لباس هام در اوردم و یه دوش سریع گرفتم

با حوله بیرون اومدم. روی تخت یه پیراهن کوتاه قرمز رنگ بود و روش یک یادداشت"بپوشش"

تنم کردم و موهام خشک کردم جلوی ایینه نشستم و ارایش کردم.

به پیراهن توی تنم نگاه کردم قدش به زور تا زیر باسنم می رسید

با کمی خجالت از اتاق خارج شدم لباس.

نیاوش میز چینده بود و با دوتا شمع و دوشاخه گل تزیین کرده بود.

با نگاه براقش مواجه شدم لبخند خجولی زدم جلو امد و صندلی برام کنار کشید .

روی صندلی نشستم و تشکر کردم.

با دیدن پیتزا لبخند زدم و به نیاوش خیره شدم.

نیاوش:ببخشید دیگه من اشپزی بلند نبودم.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:ممنونم خیلی عالی همه چی.

بعد از خوردن شام نیاوش اهنگ ملایمی گذاشت و دست منو گرفت .

دستم دور گردنش حلقه کردم دستش دور کمرم پیچید .

اروم باهم می رقصیدم تو نگاه عسلیش گم شده بودم

قلبم به سرعت نور می زد.

سر نیاوش جلو اومد و لباش نرم روی لب هام گذاشت.

دستم دور گردنش محکم تر کردم و خودم بالاتر کشیدم.

نیاوش مشغول بوسیدنم شد و زبونش داخل دهنم وارد کرد.

دمای بدنم بالا رفته بود یکی از پاهامو بلند کرد و دور کمرش پیچید.

با دستش رونای لختم نوازش می کرد.

از لمسش داغ شده بودم و بدنم نبض می زد.

با نفس نفس ازم هم جدا شدیم. چسبیده بودم بهش و گرمای بدنش به خوبی حس می کردم.

نیاوش:می دونم خودخواهی ولی به اندازه جهنم می خوامت.

تو چشماش خیره شدم من عاشق این مرد بودم و روحم بهش داده بودم دادن جسمم کم ترین کار مهم بود.

لبام روی لباش گذاشتم و بوسیدم و گفتم:منم می خوامت.

به سمت اتاق خواب بردم.

مثل شیء شکستنی منو روی تخت گذاشت و پیراهنم از تنم بیرون اورد.

روی تخت دراز کشیدم نیاوش به نگاهش وجب به وجب تنم ستایش می کرد.خم شد و از مچ پام شروع به بوسیدنم کرد.

ناله ای اروم از دهنم بیرون اومد.

بالا اومد و کشاله رونم بوسید و شورتم از پام بیرون اورد با دیدن واژن خیسم هوم کش داری کشید و لبه هاش بوسید.

ناله ای کردم و دستم تو موهاش بردم و سرش بیشتر به واژنم فشار دادم .

نیاوش انگشتش به کلیتوریسمم مالید و با زبونش واژنم می خورد.

از شدت نیاز کمرم قوس دادم. به ارگاسم نزدیک شده بودم.

با ناله اسمش صدا زدم .

با زبونش چندبار داخل سوراخم تلنبه زد که ارضا شدم و اسمش با جیغ صدا زدم.

تا اخرین قطره ابم خورد بالا اومد نافمو بوسید و سوتینم باز کرد.

زبونش روی نوک سینه هام که برامده شده بود کشید و بوسید با دستش سر دیگش ویشگون گرفت.

دوباره تحریک شده بودم.

با نفس نفس گفتم:نیاوش لخت شو

از من فاصله گرفت و لباساش در اورد و با یه باکسر مشکی روبه روم قرار گرفت .

بلند شدم التش از زیر لباس زیرش مشخص بود.

جلوش زانو زدم با چشمایی که از داخلش اتیش بیرون می زد بهم خیره شده بود.

باکسترش پایین کشیدم و الت غول پیکرش بیرون افتاد.

واو فوق العاده بود بلند و قطور.

پیش ابش با انگشت شستم روی سرش پخش کردم. سرش داخل دهنم بردم و میک زدم و کم کم تا جایی می تونستم داخل دهنم بردمش اون قسمتی که بیرون بود هم زمان با دستم میمالیدم.

بعد از چند دیقه نیاوش من بلند کردو گفت:دیگه طاقت ندارم باید خودم داخل اون واژن کوچولوت دفن کنم.

روی تخت خوابوندم پاهام باز کرد و بین پاهام قرارگرفت و سر التش روی واژنم کشید و به ورودیش فشار اورد.

کمی داخل شد که از درد و لذت ناله کردم.

نیاوش:متاسفم عزیزم تو خیلی تنگی کمی دردت میاد اما قول میدم بعدش لذت ببری.

گفتم:باشه عزیزم ادامه بده.

کم کم داخلم شد و کل التش تو واژنم جا داد احساس می کردم کش اومد.

بعد از اینکه واژنم کمی بهش عادت کرد شروع به حرکت کرد.

از لذت کمرمو قوس میدادم بیشتر می خواستم.

صدای ناله هامون تو کل اتاق اکو می شد بالاخره بعد از ۱۰ دقیقه اب هردومون هم زمان اومد.

نیاوش:خودش بیرون کشید .

منو تو بغلش گرفت و گفت:قربونت بشم ممنون ازت بهترین حس دنیا بود.

خودمو تو بغلش جمع کردم و سرم روی سینش گذاشتم.

صبح با احساس زبون نیاوش روی واژنم چشمام باز کردم و با لذت پاهام بیشتر براش باز کردم و ناله کردم.

نیاوش:سلام خوشمزه.

دوباره به کارش ادامه داد که گفتم:نیاوش دیگه طاقت ندارم تو رو درونم می خوام.

نیاوش بالا اومد و لبامو بوسید و خودش روم تنظیم کرد و با یه حرکت واردم شد که از شدت درد و لذت ناله کردم

بعد از چند دیقه خودش داخل خالی کرد و هردو ارضا شدیم.

لبام بوسید و گفت:خوشمزه من ازت سیر نمی شم.

با لبخند لباش بوسیدم و گفتم:بریم دوش بگیریم؟

نیاوش:بله.

بعد از کلی عشق بازی تو حموم بالاخره بیرون اومدیم.

نیاوش درحال خشک کردن موهاش بود.

داخل اشپزخونه رفتم و یک صبحانه توپ اماده کردم.

عشق در غربت
نویسنده:مبینا رضایی

نیاوش پشت میز نشست و گفت:به به په کردی بانو. عزیزم من باید برم درمانگاه اما سعی می کنم زودتر برگردم خونه تو خوبی درد نداری؟

گفتم:باشه عزیزم. نه حالم خوبه خیالت راحت باشه.

نیاوش کیفش برداشت خم شد و لب هام بوسید و گفت:مراقب خودت باش خاله قزی فعلا.

بعداز رفتن نیاوش خونه جمع کردم مدام یاد دیشب می افتادم و نیشم شل می شد.

یک دفعه با یاداوری چیزی یخ زدم.

تمام طول عشق بازیمون نیاوش یک بارم بهم نگفت دوستم داره یا حداقل ازم نخواست که نرم.

حس بدی تمام وجودم فرا گرفت .

تمام مدت تا اومدن نیاوش خود خوری کردم.

صدای در اومد و نیاوش با دیدنم لبخند زد و گفت:سلام بانو جان خوبی؟

با صدایی که گرفته بود گفتم:سلام عزیزم، خسته نباشی.

با نگرانی اومد و کنارم نشست وگفت:خوبی؟ چیزی شده؟ درد داری؟

سرم به نشانه منفی تکون دادم و گفتم:خوبم فقط کمی سردرد شدم.

پیشونیم بوسید و گفت:دورت بگردم نبینم حالت بده.

وایسا الان برات یه چایی نبات درست می کنم شاید فشارت افتاده.

لعنتی بغض کرده بودم دلم می خواست داد بزنم بگم من نیازی به چایی نبات ندارم من می خوام تو لعنتی بهم بگی نرو.

بلند شدم و به طرف اتاق خواب رفتم.

نیاوش:رومینا جان کجا میری؟

گفتم:باید برم چمدونم جمع کنم برای فردا شب بلیط گرفتم.

دستم گرفت و گفت :ولش کن حالت خوب نیست .

لبخند زورکی زدم وگفتم:نه فردا کلی کار دارم نمی خوام چیزی جا بزارم.

دستم از داخل دستش بیرون کشیدم داخل اتاق رفتم در بستم.

چمدون از داخل کمد بیرون اوردم با یه بغض گنده تو گلوم مشغول جمع کردن لباس هام شدم.

بعد از نیم ساعت صدای در اتاق اومذ.

چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم:بیا تو.

نیاوش با لیوان چایی داخل اومد.

گفتم:ممنون برای چایی.

نیاوش لیوان رئی میز گذاشت و روبه روم نشست.

نیاوش:به خاطر دیشب ناراحتی؟ پشیمون شدی؟ به ولای علی اگه می دونستم راضینیستی حتی بهت دستم نمی زدم.

گفتم:نه چرا فکر می کنی برای دیشبه من خودم اون رابطه رو خواستم و کاملا با میل و رغبت خودم بود.

نیاوش:پس چرا ناراحتی؟

گفتم:نمی دونم دلم گرفته.

نیاوش:اخ من قربون اون دلت بشم.

بغلم کرد و سرم روی سینش گذاشت.

عطر تنش با حسرت بو کشیدم اگه این اخرین باری باشه که فرصت دارم تو بغلش باشم چی؟

انقدر تو اغوشش موندم تا ارامش گرفتم.

بعد از خوردن شام دوتایی رفتیم بخوابیم.

نیاوش من به اتاق خودش برد و تو بغلش به خواب رفتم.

صبح ساعت ۱۰ بیدار شدم و نیاوش رفته بود ساعت ۷ شب بلیط داشتم.

شروع به پختن چند نوع غذا برای نیاوش کردم.

می دونستم معدش به غذا های بیرون عادت نداره.

چد ساعت صرف پختن غذا کردم.

ساعت ۵ شد.

باقی وسایلم جمع کردم.

نیاوش تا ۸ سر کار بود و نمی تونست بیاد فرودگاه.

یک اوبر گرفتم و به فرودگاه رفتم.

بعد از انجام کار هام بالاخره سوار هواپیما شدم.

تمام طول سفر چشمام اشکی بود هرکس من میدید فکر می کرد عزیزی از دست دادم.

بالاخره بعد از چند ساعت داخل فرودگاه ایران فرود اومدم چمدون ها رو تحویل گرفتم و به سمت سالن انتظار رفتم مامان و بابا رو دیدم که با یک دسته گل منتظرم بودم با لبخند به سمتشون رفتم دسته چمدون رها کردم و تو بغل پر مهر مادرم فرو رفتم .

مامان :آخ الهی دورت بگردم مادر دلم برات خیلی تنگ شده بود.

گفتم :خدانکنه مامان جان ،منم دلم برای همتون تنگ شده بود.

از بغل مامان بیرون اومدم . بابا رو بغل کردم و عطر تنش به ریه هام کشیدم .

بابا پیشونیم بوسید و گفت :خوش اومدی دخترم .

رامتین از پشت بغلم کرد و تو هوا چرخوندم .

با جیغ گفتم :وای دیونه الان میندازیم .

رامتین پایین گذاشتم و محکم بغلم کرد و گفت :دلم برای جیغ جیغات خیلی تنگ شده بود .

خندیدم و گفتم :منم دلم برای این دیونه بازی هات تنگ شده بود .

رادوین :اهه ولش کن دیگه بزار منم ببینمش .

از بغل رامتین بیرون اومدم و به رادوین خیره شدم منو به سمت خودش کشید و تو بغلش گم شد و

گفت :هی دختره خوب اب زیرپوستت رفته ها .

دستم محکم تر دورش حلقه کردم و گفتم :اوهوم شوهر کردم بهم ساخته .

رادوین :ای چش سفید .

به خونه رفتیم چمدونم برداشتم وداخل اتاق رفتم .

چه قدر دلم برای اتاقم تنگ شده بود .

با دلتنگی به گوشه گوشه اتاق نگاه کردم . کتاب خونم ،عروسکام ،میزارایشم ،وسایل دکوریم ،لباسم همه بدون هیچ تغییری سرجاشون بودن و اتاقم مثل همیشه تمیز بود.

لباسم در اوردم و روی تختم دراز کشیدم .

دانای کل

نیاوش خسته تر از همیشه وارد خونه شد خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود .

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد . به امید برگشت رومینا در اتاقش باز کرد ولی با اتاق سرد و خالیش روبه رو شد .

به طرف تخت رومینا رفت وروی تخت دراز کشید . هنوز بوی عطر بدن و موهای رومینا روی ملافه ها بود .عمیق نفس کشید . بغض مردانه ای به گلوش چنگ زد .

با سستی ازجا بلند شد و گیتارش را اورد و روی تخت نشست و دست روی سیم های گیتار کشید و گیتار کوک کرد .و شروع به نواختن و خواندن کرد.

(این سکوت ،این هوا ،این اتاق . شب به شب به خاطرم میاردت .توی این خونه هنوزم یه نفر،نیمخواد باور کنه ندارتت. نمیخواد باور کنه تو این اتاق . دیگه ما باهم نفس نمیکشیم . زیر لب یه عمر میگه با خودش ما که از همدیگه دست نمیکشیم . به هوای روز برگشتن تو سر هر راهی نشونه میکشه با تمام جاده های روزمین رد پاتو سمت خونه میکشه .من دارم هرروزم بدون توبا تب یه خاطره سر میکنم با خودم به جای تو حرف میزنم خودمو جای تو باورمیکنم . توی این خونه به غیر تو کسی دلشو با من یکی نمیکنه توسکوت بی هوای این اتاق تو سکوت بی هوای این اتاق شب به شب به خاطرن میارمت .خودمم باور نمیکنم ولی دیگه باورم شده ندارمت)

هق هق مردانه اش سکوت مرگ اور خانه راشکست .

رومینا به آسمان شب خیره شده بود هوا بارانی بود دلش شوره عجیبی میزد با صدای رعد وبرق ازترس جیغ کوتاهی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت .

تلفن را برداشت نگران او بود شماره اش را گرفت بعد از چند بوق صدای نفس های عمیق نیاوش توی گوشش پیچید . نمی دانست چه بگوید .

نیاوش صدایش زد دلش می خواست با جانم جوابش را بدهد اما زبانش را گاز گرفت

گفت:سلام خوبی؟

نیاوش جواب سلامش را داد دلش می خواست بگوید دلش برای او تنگ شده خانه بدون او شبیه قبرستان شده و دیوارها دارد بهش فشار میاره می خواست بگوید که دوسش دارد از دوریش دارد دق می کند

اما مهر سکوت برلبانش زد امان از این غرور .

رومینا با صدای گرفته ای گفت:می خواستم خبر بدم که رسیدم .

با این جمله قطره های اشک راه خودشان را پیدا کردن و صورتش را خیس کردن .

نیاوش نفس عمیقی کشید و گفت:ممنون که خبر دادی .

رومینا با زحمت بغضش را قورت داد و گفت :مراقب خودت باش برات غذا درست کردم تو فریزر گذاشتم غذای بیرون نخور.

رومینا با این حرفا اتش به دل نیاوش میزد .

نیاوش:باشه تو هم مراقب خودت باش .

ناگهان در اتاق بدون مقدمه باز شد و احسان توی چهارچوب در ظاهر شد . رومینا با حیرت اسم او را زمزمه کرد . نیاوش صدای او را شنید و خون در رگانش یخ بست .

احسان پسر عمه رومینا بود که ۴سال پیش برای تحصیل به فرانسه رفته بود و حالا برگشته بود و نیاوش نگاه های گذشته او به رومینا را به یادداشت و خوب می دانست که رومینا را دوست دارد .

رومینا با حیرت به احسان نگاه کرد. پاک نیاوش را از یاد برد گوشی را روی تخت گذاشت و تو اغوش احسان فرورفت .

احسان محکم او را در اغوشش فشار داد و گفت:دلم برات تنگ شده بود بی معرفت .شنیدم ازدواج کردی پس بالاخره یک نفر تونست دلت ببره.

رومینا از اغوشش بیرون امد و گفت :کی اومدی ؟چرا انقدر بی خبر؟

احسان :دیروز برگشتم خبرت از مامان گرفتم وقتی شنیدم برگشتی تصمیم گرفتم بیام ببینمت . پس شوهرت کجاست ؟

رومینا که تازه یادش اومد نیاوش پشت خط با یک ببخشید از احسان فاصله گرفت .

احسان از اتاق خارج شد.

رومینا :الونیاوش پشت خطی ؟ نیاوش با صدای سردی گفت:هستم احسان برگشته ؟

رومینا:اره .نیاوش با صدای عصبی گفت:رومینا از این پسره فاصله بگیر من زیاد ازش خوشم نمیاد

رومینا:وا این چه حرفیه میزنی ؟احسان پسرعمم تو اگه خوشت نمیاد ازش مشکل خودته .

حالا هم باید برم خدافظ بدون اینکه منتظر جوابی باشه قطع کرد.

رومینا

لباسم با یه پیراهن عروسکی تا روی زانو و جوراب شلواری مشکی عوض کرم موهامم بافتم .

از اتاق بیرون اومدم احسان روی مبل نشسته بود و با مامان گرم صحبت بود .

مامان همیشه احسان دوست داشت . بهش نگاه کردم خیلی تغییر کرده بود پخته تر شده بود.

ته ریشی که گذاشته بود بهش میومد .

کنارش روی مبل نشستم . احسان نگاهی از بالا به پایین بهم انداخت و گفت :خوشگل شدی .

گفتم :مرسی، تعریف کن ببینم فرانسه خوش گذشت ؟ زن فرانسوی نگرفتی ؟

احسان لبخند غمگینی زد و گفت :نه،منتظر بودم بیام ایران و با دختری که دوسش داشتم ازدواج کنم اما وقتی که شنیدم ازدواج کرده راستش خیلی ناراحت شدم .

با ناراحتی دستم روی بازوش گذاشتم و گفتم :الهی بگردم ،اشکال نداره حالا خودم همینجا یه دختر خوب برات پیدا میکنم .

احسان :فعلا قصد ازدواج ندارم .

مامان :بچه ها بیاین شام .

نیاوند

یک هفته از اومدن رومینا به ایران می گذشت. هروز با نیاوش در ارتباط بودم . خبر رومینا رو از من می گرفت . سعی می کرد خودشو بیخیال نشون بده ولی نمی تونست غم صداش پنهان کنه. از وقتی که فهمیده بود احسان برگشته بیشتر حرص میخورد .می دونست اگه بفهمه ازدواجشون صوری بوده ورومینا می خواد ازش جدا بشه بلافاصله ازش درخواست ازدواج می کنه.

باید با رومینا حرف میزدم پس تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم و بخوام که امشب بیاد خونشون.

رومینا مثل همیشه با سر وصدا وارد خونه شد .

ار اتاق خارج شدم . کنار نفس نشسته بود و با ذوق دست به شکم برامدش میکشید و به قول خودش با فندق صحبت میکرد .

گفتم :رومینا چل بودی رفتی اون ور چل تر شدی برگشتی.

سرش بلند کرد و باحرص گفت:همنشینی با داداش خلت روی من اثر گذاشته .

خندیدم و گفتم :خیالم راحت شد زبونت هنوز سرجاشه .

کنارش نشستم وگفتم:شنیدم احسان برگشته .

لبخند عمیقی زد و گفت :اره چند وقتی میشه اومده حسابی تغییر کرده اتفاقا شمارتو از من گرفته . چند وقته درگیره کارای شرکتشه ولی گفت حتما بهت زنگ میزنه .

گفتم :اتفاقا خودم میخواستم بهت بگم فردا جمعست قرار بزار به یاد قدیما بریم کوه.

رومینا :اره فکر خوبیه ،الان زنگش میزنم .

گفتم :شمارش بگیر من باهاش حرف میزنم.رومینا گوشی به دستم داد.

با احسان هماهنگ کردم . لبخندبدجنسانه ای زدم . احسان بهترین محرک برای برگشت نیاوش و اعتراف به عشقش بود .

روزبعد به دنبال رومینا و احسان رفتم حسابی بهمون خوش گذشت تا تونستم از خودمون عکس گرفتم .حتی چند تا عکس دونفره از احسان و رومینا گرفتم .

شب که به خونه برگشتم عکس رو تو اینستاگرام گذاشتم .

نیاوش بلافاصله با دیدن عکسا تماس گرفت .

نیاوش:نیاوندددد این حرومزاده کنار زن من چه غلطی میکنه ؟ کدوم گوری رفته بودین .

گفتم :هی چته ؟ رم کردی چرا ؟ هیچی احسان بهم دیروز زنگ زد خواست باهم بریم کوه . تو چرا داغ کردی مگه چی شده ؟ احسان که غریبه نیست .

نیاوش:نیاوند خودت به خریت نزن . تومی دونی اون رومینا رو دوست داره . بهش بگو اززن من فاصله بگیره ،وگرنه گردنش خورد میکنم.

گفتم :زنت ! نکنه فراموش کردی این فقط یه بازی .

نیاوش تقریبا نعره ای زد و گفت :لعنت بهت اون زن من، من دوسش دارم به ولای علی هرکس بهش نزدیک بشه میکشمش .

نفس عمیقی کشید کارم فعلا اینجا گیره اما به زودی برمی گردم.

لبخند عمیقی زدم گفتم:حالا شد. خیالت تخت داداش خودم ۶ دنگ مراقبشم تا برگردی .

نیاوش که حالا ارومتر شده بود گفت :ممنونم به زودی میبینمت خدافظ.

رومینا

قرار بود برای رادوین بریم خواستگاری . بالاخره این خان دادش منم دم به تله داد.

در زدم و وارد اتاق رادوین ششدم جلوی آیینه ایستاده بود و در گیر کرواتش بود با لذت بهش نگاه کردم .خیلی توکت وشلوار جذاب شده بود .

نگاهم که دید گفت :رومینا بیا کمکم کن این کروات ببندم .

روبه روش ایستادم کمی خم شد کروات براش بستم و تو چشماش خیره شدم .

رادوین :چرا اینجوری نگام میکنی زلزله ؟ گفتم :خیلی برات خوشحالم ،داری به عشقت میرسی. حس خیلی خوبی دارم امشب .

بغلم کرد و روی موهام بوسید سرم روی سینش گذاشتم .

مامان :بچه ها بباید بریم دیر شد .

از بغل هم بیرون اومدیم .

بعد از گرفتن گل وشیرینی به خونه خاله فاطمه رفتیم .

امشب بیشتر خواستگاری حالت فرمالیته داشت . خانواده ها از قبل رضایت خودشون اعلام کرده بودن . همه میدونستن این دوتا بدجور عاشق همن .

ستایش با سینی چایی روبه روم ایستاد گفتم:مرسی زن دادش . ستایش لبخند خجالت زده ای زئ=د و ممنونی گفت جلوی رادوین که سینی گرفت بچم با دیدن ستایش جوری هول کرده بود انگار اولین باره میبنش .

دستاش کمی لرزید و کمی از چایی روی پاش ریخت .

رادوین :اخ سوختم . ستایش :ای وای خوبی ؟

رادوین چایی روی میز گذاشت و گفت :اره خانمم نگران نباش .

لبخند زدم و پچ پچ وار گفتم:بسه دیگه کم لاو بترکونین همه دارن نگاتون میکنن.

ستایش بامزه سرخ شد و سریع رفت داخل اشپزخونه .

بعد از توافق خانواده ها قرار شد دوهفته بعد مراسم عقد برگذار بشه .

مامان انگشتر نشانی را که برای ستایش گرفته بود به رادوین داد .

رادوین و ستایش کنار هم نشستن .

بابا:خب با اجازه شما اقا مسعود من یه صیغه محرمیت بین این دوتا جون بخونم .

عمو مسعود:اختیار دارید اجازه ما هم دست شماست .

بعد از خوندن صیغه محرمیت رادوین انگشتر تو دست ستایش انداخت و پشت دستش بوسید .

صدای سوت و دست من و بقیه به هوا رفت .

شب وقتی به خونه برگشتیم رفتم داخل بالکن نشستم . به ماه خیره شدم نیاوش بعدا از اولین روز اومدنم دیگه زنگ نزده بود .بدجوری دلم براش تنگ شده بود

بت بغض به عکسش خیره شدم دلم میخواست این غرور لعنتی کنار بزارم و بهش زنگ بزنم و بگم دوسش دارم .

گوشی داخل دستم لرزید پیام بود از طرف نیاوش نفس تو سینم حبس شد .

پیام باز کردم "من برای انکه چزی ازخودم به تو بفهمانم جز چشمهایم چیزی ندارم "

پیامش دو پهلو بود نمیدونستم چی جوابش بدم انقدر به صفحه گوشی خیره شدم که خوابم برد.

صبح با صدا زدن های رادوین بیدار شدم .

با درد دستی به گردن گرفته ام کشیدم .

رادوین با نگرانی گفت :رومینا،خوبی؟ چرا اینجا خوابیدی ؟

گفتم :اره . دیشب کتاب می خوندم خوابم برد. دیدم لباس بیرون تنشه

گفتم :کجا میری؟

رادوین:با ستایش میخوایم بریم سرویس طلا وحلقه بخریم .

لبخند زدم و گفتم :چه خوب،خوشبگذره .

گفت :مرسی خوشگل داداش .پاشو برو داخل هوا سرد شده ، میبینمت .

گفتم:باشه.فعلا.

گوشیم زنگ خورد بادیدن اسم نفس لبخند عمیقی رو لبام نقش بست .

گفتم :به به سلام مامان خانم .

نفس :کوفت سلام معلومه کجایی تو یه سر به من نمیزنی ؟

گفتم :ببخشید جیگرم انقدردرگیر بودم وقت نکردم بیام .

نفس :خیلی خب، وااای رومینا ،خدا اون داداشت ذلیل کنه .

گفتم :اا خدانکنه چی شده مگه؟

نفس :من یه ماه دیگه وقت زایمانمه نمی تونست صبرکنه بعد مجلس بگیره ؟من با این شکم قلنبه کجا بیام اخه ؟!

گفتم :عزیزم یه مجلس عقد خانوادگی فقط عروسی که نیست .

نفس :من لباس ندارم رومینا .

گفتم :خیلی خب انقدر حرص نخور من الان اماده میشم میام دنبالت تو هم حاضر شو .

گفت :باشه میبینمت .

اماده شدم جلوی در خونه نفس اینا که رسیدم بوق زدم

نفس با اون شکم گردش بیرون اومد از ماشین پیاده شدم و با ذوق بغلش کردم .

گفتم :وای وای ببینش چه گرد شده .

نفس :کوفت ،خب دوتا بچه این تو ها نکنه انتظار داشتی کمتر باشه .

با خنده گفتم:ای جان اما،شبیه مامان پنگون ها شدی .

نفس چشم غره ای بهم رفت وگفت :وایسا منتظرم حامله بشی فقط بیام مسخرت کنم .

لبخند زدم و گفتم :خیلی خب سوار شو .

نفس:کجا میخوایم بریم.

گفتم:یکی از بچه های دانشگاه یه بوتیک زده کلا لباس بارداری میاره بریم برات لباس مجلسی بگیریم.

نفس :اا چه قدر خوب نمیدونی پیدا کردن لباس بارداری چه قدر سخته اونم مجلسیش.

به بوتیک رسیدیم .

سارا :به به ببین کی اینجاست .

جلو رفتم و بغلش کردم و گفتم :سلام عزیزم خوبی؟

سارا:قربونت ،دختر تو کجایی خبری ازت نشد ؟

گفتم :داستانش طولانی .الان مزاحمت شدیم برای لباس .

نفس جلو اومد و گفت :سلام .

سارا :سلام عزیزم خوش اومدین . چه لباسی میخواین ؟

گفتم:لباس مجلسی .

سارا:خب این رگالمون کلا لباس مجلسی.

نفس مشغول نگاه کردن به رگال شد.

چندتا پیراهن انتخاب کرد و داخل اتاق پرو رفت .

سارا :خب الان وقت خوبیه تعریف کن .

گفتم :از طرف دانشگاه بورسیه شدم به کانادا .

سارا:جدی چه قدر عالی تبریک میگم .

گفتم :اره همراه شوهرم رفته بودیم یکسال ایران نبودم .

سارا :چیییی ازدواج کردی چه بی خبر.

لبخند زدم و گفتم :خیلی یهویی شد همه چی .

سارا :خب شوهرت کیه ؟چی کارست ؟

گفتم :دوست خانوادگیمون بود .

سارا :عزیزم خوشبخت بشید . گفتم :ممنونم .

نفس:رومینا یک لحظه میای ؟ جلوی در اتاق پرو ایستادم و گفتم :جانم ؟

نفس در باز کرد و گفت :خوبه ؟

یه پیراهن سبز استین سه ربع تنش بود و بالاش کارشده بود خیلی بهش میومد .

گفتم :عالیه خیلی بهت میاد.

بعد از خرید رفتیم پیتزا خوردیم و نفس رسوندم خونه .

دوهفته مثل برق و باد گذشت .

صبح که از خواب بیدار شدم همه در تکاپو بودن قرار بود بریم محضر عقد کنیم و بعدازظهرم تو تالار مجلس بگیریم .

ارایش کردم و مانتومجلسی تنم کردم و باهمدیگه به سمت محضر رفتیم .

رادوین و ستایش داخل جایگاه عروس و داماد نشستن .

من بالا سرشون ایستادم و قند میسابیدم .

بعد از بار سوم و دادن زیرلفظی به عروس بالاخره جواب بله رو داد.

جلو رفتم اول رادوین بغلش کردم بعد ستایش و گفتم :خوشبخت بشین عزیزای دلم .

یه نیم ست از طرف خودم و نیاوش خریده بودم از داخل کیفم بیرون اوردم و گفتم :این از طرف من و نیاوش

.ستایش :دستت درد نکنه عزیزم .

رادوین:مرسی زلزله .

همراه مامان و خاله فاطمه بقیه کارها رو انجام دادیم و به ارایشگاه رفتیم .

لباسم تنم کردم و تو ایینه به خودم خیره شدم رنگ قرمز پیراهن به پوست سفیدم میومد.

مانتو تنم کردم و از اتاق خارج شدم.

وارد سالن شدم اکثرمهمان ها اومده بودند.

به سمت اتاق پرو رفتم مانتوو شالم را داخل پلاستیک گذاشتم و رژمم تجدید کردم .

ازاتاق پرو خارج شدم به سمت میزی که دخترا دورش نشسته بودن رفتم.

گفتم:شما چرا نشستید پاشین برقصید ببینم .

به سمت دیجی رفتم و یه اهنگ توپ گذاشتم و دونه دونه دخترا رو کشوندم وسط.

مامان :رومینا ؟

گفتم :بله مامان ؟

مامان :بیاین این قطاب ها رو پخش کنید .

همراه دخترا سینی ها رو گرفتیم .

چشمم به نفس خورد دیدم داره با هیجان چیزی برای خاله مهرانه تعریف میکنه .

به طرفشون رفتم و گفتم :چی شده ؟

نفس با ذوق گفت :چشمت ،اقاتون برگشته .

نفس تو سینم حبس شد به زورم لبخند زدم و گفتم :جدی چه بی خبر.

نفس :می خواسته سوپرایزمون کنه .

با صدای هل هله و دست حواسم پی رادوین و ستایش رفت .

تا اخر مجلس دلم پیش نیاوش و دیدنش بود .

اخرشب با رفتن مهمان ها اماده شدیم تا به خونه ما بریم .

زودتر از بقیه از سالن بیرون اومدم با چشم دنبالش گشتم دیدمش کنار نیاوند ایستاده بود

بغض کردم دلم خیلی براش تنگ شده بود .

نگاهم حس کرد برگشت قبل از اینکه ببینم خودموپشت ستون قایم کردم .

رامتین به سمت ماشینش رفت سریع رفتم و سوار شدم .

رامتین :توکجا؟

گفتم :چیزه مامان گفت دوتایی بریم خونه رو برای مهمونا اماده کنیم .

رامتین :باشه. حالا چرا قیافت شبیه سکته ای هاست ؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم :چرت و پرت نگو برو دیر شد .

به خونه که رسیدیم وسایل پذیرایی چک کردم فقط خودمون بودیم .

مانتوم در اوردم و کت ساتن پیراهنم را پوشیدم .

سیستم صوتی رو بردیم داخل حیاط و صندلی هارم چیندیم .

صدای ماشین و سروصدای بچه ها اومد .

دخترا رسیدن سریع رفتن اتاق من و لباساشون عوض کردن اهنگ که گذاشتم بچه ها اومدن وسط،

مامان و بابا هاهم رفتن داخل خونه .

ستایش و رادوین روی صندلی نشسته بودن و دست تو دست هم با عشق بهم خیره شده بودن ویواش حرف میزدن .

از اول مهمونی گوشه ای تو سایه ایستاده بودم .

چشمم به نیاوش بود که کنارنیاوند ایستاده بود و با اخمی که تو صورتش بود با جدیت با نیاوند حرف میزد .

نگین به سمتم اومد و گفت :رومینا ،خاله میگه شربت ها رو پخش کنین .

گفتم :باشه سینی شربت هارو گرفته بودم ودرحال دور دادن بودم خواستم برگردم که به احسان خوردم و دوتا لیوان باقی مونده شربت روش ریخت .

گفتم :هیین وااای ببخشید .

سریع رفتم دستمال اوردم وروی پیراهنش کشیدم .

رنگ قرمزشربت البالو بدجور تو ذوق میزد تند تند داشتم پیراهنش پاک میکردم.

احسان :رومینا ،عزیزم بسه اشکال نداره .

با ناراحتی گفتم :ببخشید دربیار لباستو برم بشورم یه لباس از رادوین بدم بهت .

دستام تو دستش گرفت و گفت :هی دخترخوب اروم باش .لازم نیست دکمه کتم میبندم دیده نمیشه .

با سنگینی نگاهی صورتم را به سمت دیگه ای چرخوندم که نگاهم تو نگاه خشمگین نیاوش که قفل دستای ما بود گره خورد .

لیوان شربتی که تو دستش بودبراثرفشارزیاد دستش شکست .

با نگرانی بهش خیره شدم که با سردی ازم رو برگردوند وبه سمت دیگه ای رفت .

رامتین :چی شده ؟

دستم از تو دست احسان بیرون کشیدم و گفتم :رامتین یه لباس به احسان بده .

ازشون جداشدم به سمت باغ رفتم و دنبال نیاوش گشتم انتهای باغ پیداش کردم چشماش بسته بود ونفس های عمیق میکشید .

به دستش خیره شدم بریده بود با نگرانی به سمتش رفتم چشماش باز کرد بادیدن من روبرگردوند دستش داخل دستم گرفتم و گفتم :دستت داره خون میاد .

با خشم دستش بیرون کشید و گفت :مگه برات مهمه برو به دل و قلوه دادنت برس .

گفتم :چرا چرت و پرت میگی ؟خوب میدونی که احسان برای من مثل یک برادره .

نیاوش پوزخنده زد گفت:مطمئنی اون به چشم خواهرش به تو نگاه میکنه ؟

با اخم گفتم :چرا برای تو مهمه ؟

سکوت کرد

خواستم برگردم که دستم کشیده شد و لبام قفل لباش شد .

این بوسه پرازحس دلتنگی بود دستام تو موهاش رفت از هم جدا شدیم نفس نفس میزدیم پیشونیش به پیشونیم چسبوند وگفت:چون دیوانه وار عاشقتم ،چون شدی ارامش وجودم ،چون هرجایی بدون تو برام جهنمه .

اشک توی چشمام حلقه زد محکم بغلش کردم و گفتم :عاشقتممم ،عاشقتممم .

بلندم کرد وچرخوندم .

روی زمین که گذاشتم یاد دست زخمیش افتادم .

با نگرانی دستش تو دستام گرفتم خوونریزیش بند اومده بود .

گفتم :بیا بریم داخل دستت برات پانسمان کنم .

به سمت اشپزخونه رفتیم جعبه کمک های اولیه رو بیرون اوردم و روبه روش نشستم .

دستش با پنبه تمیزکردم خداروشکرزخمش عمیق نبود کمی دور زخم تمیز کردم و با باند بستمش .

نیاوش دستم گرفت و بوسید و گفت :دستت درد نکنه خاله قزی .

نیاوند وشبنم دست تو دست هم وارد اشپزخونه شدن با ابرو های بالا رفته بهشون خیره شدم وگفتم :خیر باشه ؟

نیاوند :راستش دل به دریا زدم و اعتراف کردم .

نیاوش :به به پس یه عروسی دیگه افتادیم مبارک باشه .

شبنم سرخ شد و ممنونی زیرلب گفت .

نیاوند :تو نمیخوای بری یه اهنگ عشقولانه برای عشاق امشب بزاری ؟

گفتم :چرا که نه اتافاقا یه اهنگ تانگو عالی دارم .

اهنگ گذاشتم و نور فضا روهم کم کردم .

نیاوش دستم گرفت ووسط رفتیم کم کم همه اومدن دستم دور گردنش حلقه کردم ونیاوشم دستش دور کمرم حلقه کرد تو چشمای هم خیره شدیم .

اروم با اهنگ میرقصیدیم .

نیاوش :میدونی تو با همین چشمات من دیونه خودت کردی . اصلا فکرشم نمیکردم عاشق تو زلزله بشم .

ریزریزخندیدم وگفتم :منم فکرش نمی کردم عاشق تواخمو بشم .

لبخند زد ولبمو کوتاه بوسید .

کم کم مهمون هارفتن .

نیاوش :عشقم منم برم دیگه .

گفتم :خب شب همین جا میموندی .

نیاوش :مرسی عزیزم وسایم گذاشتم خونه خودمون از طرفی هم بقیه هنوز ندیدم .

گفتم :باشه عزیزم مراقب خودت باش .

بغلش کردم و صورتش بوسیدم .

انقدر خسته بودم که فقط لباسم عوض کردم و صورتم شستم و خوابیدم .

صبح با احساس گرمی و نرمی چیزی روی لبام چشمام باز کردم که قفل دوتا تیله عسلی شدم .

نیاوش لباش برداشت و گفت :صبح به خیرپرنسسم .

دستم دور گردنش حلقه کردم و گفتم :صبح به خیرعزیزم .اینجا چی کار میکنی ؟

نیاوش:امروز رفتم مثل یه دادماد خوب نون سنگگ وحلیم خریدم اومدم اینجا مامانم گفت که رومینا هنوز خوابه .منم اومدم پرنسس خوشگلم از خواب بیدار کنم .

ازجام بلند شدم و گفتم :قربون شوهر نمونم بشم. پس بزن بریم حلیم بخوریم که حسابی گشنمه.

نیاوش یه نگاه به تیشرت و شلوار گشادم کرد و پقی زد زیرخنده .

بالشت به سمتش پرت کردم و گفتم :کووفت .

گفت :عشقم خیلی دلبر شدی اخه .

اداشو در اوردم و گفتم :خب چیه مگه ادم باید تو خواب راحت باشه . صدای در اومد .

مامان :رومینا بیاید صبحانه .

گفتم :الان میایم .

نیاوش :تو لباسات عوض کن عزیزم منم بیرون منتظرم .

گفتم :باشه عشقم .

یه پیراهن سورمه ای بیرون اوردم و با ساپورت پوشیدم .

موهامو بالا سرم بستم و رژالبالوییمو روی لبام کشیدم .

ازاتاق بیرون اومدم .

نیاوش نگاهی به سرتا پام انداخت وگفت :مثل همیشه زیبا .

لبخندزدم ودستمو گرفت و به آشپزخونه رفتیم .

سرمیزنشستیم مامان برامون حلیم جا کرد.

مامان :نیاوش جان حالا که چندوقت اینجا هستید به نظرم مراسم عروسی بگیریم .

نیاوش :والا من مشکلی ندارم اگه رومینا بتونه تا یک ماه کاراش انجام بده .

همه به من خیره شدن .

گفتم :چون ما فعلا قرار نیست خونه بگیریم وبه جهازم نیاز نداریم می تونیم کارای عروسی تو یه ماه حل کنیم .

مامان :پس من به مهرانه زنگ میزنم هماهنگ میکنم باهاش .

نیاوش :خب پس ماهم بریم دنبال تالار و سفارش کارت .

مامان :اره ماهم لیست مهمون هارو اماده میکنیم .

بعد از صبحانه اماده شدم اول برای سفارش کارت ها رفتیم .چندجا برای تالار رفتیم اما همه پربودن. از بس گشتیم خسته شده بودم .

گفتم :نیاوش خسته شدم فکر نکنم بتونیم تالار پیدا کنیم .

نیاوش :وایسا به یکی از دوستام زنگ بزنم یه باغ و ویلای خیلی قشنگ داره .

گوشیش از داخل جیبش بیرون اورد و تماس گرفت .

نیاوش"الو علی جان سلام خوبی ؟.... قربانت ماهم خوبیم چه خبرا خانواده خوبن ؟

خب خداروشکر .علی جان قرض از مزاحمت میخواستم بپرسم هنوز اون ویلا رو تو لواسان داری ؟

اا چه خوب داداش راستش من می خوام یه ماه دیگه عروسی بگیرم اما جا گیر نمیارم .می خواستم بدونم می تونیم تو باغ تو مجلس بگیریم .

قربونت داداش جبران میکنم . سلام برسون خداحافظ .

نیاوش :خب اینم از باغ .

گفتم :اخیش خب برای امروز بسه دیگه .

نیاوش :اره بریم خونه ما؟

گفتم :اره ،فقط اول بریم از خونه لباس بردارم .

لباسام عوض کردم و از اتاق نیاوش بیرون اومدم .

کنار نفس نشستم داشت تند تند پفیلا میخورد .

گفتم :نفس نترکی .

عرفان که حواسش پی ما بود گفت :والا منم نگرانشم جالبه تنها چیزی هم که هوس میکنه پف فیل .

نفس :خب چی کار کنم این دوتا وروجک میخوان .

دستم روی شکمش گذاشتم یک دفعه یکی از بچه ها لگد زد .

با ذوق از جام پریدم و گفتم :وای وای لگد میزنن .

نیاوش با صدای من ترسید و تو پذیرایی اومد وگفت :چی شده ؟

نفس با خونسردی گفت :این زن ندید بدیدت بچم لگد زد ذوق کرده ،زودتر بچه دارشید تلف نشه .

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :کوفت بیشعور ذوق کردم خب .

نیاوش :اا زنم اذیت نکنید .قربونش بشم بچه دوست داره .کنارم نشست و تو گوشم.

گفت :خودم زود یکیشو بهت میدم .

از حرفش سرخ شدم و لبم به دندون گرفتم .

نیاوش:نکن اون مال منه .

نفس :اوی چی بهش میگی اینجور سرخ شده .

نیاوش :هیچی تو پف فیلتو بخور .

بعدازظهربرای پرو لباس عروس به مزون یکی از دوستای نفس رفتیم .

انقدر لباس عروس های خوشگل داشت نمیدونستم باید کدوم انتخاب کنم .

همراه نیاوش چندتا رو انتخاب کردم داخل اتاق پرو رفتم .

اولی پوشیدم و اومدم بیرون مدل دکلته بود اما خیلی بهم میومد نیاوش نگاهی کرد و گفت :نه خیلی بازه .

دومی پوشیدم و جلوش مثل مایکن ها راه رفتم و فیگور گرفتم .

نیاوش :نه .

چپ چپ نگاش کردم و دوباره داخل اتاق پرو رفتم .

سومی پوشیدم . نیاوش :نه رنگش خوب نیست لباس عروس باید سفید باشه .

لباس عروس اخر بود پوشیدم تو آیینه به خودم خیره شدم درعین سادگی خیلی شیک بود استیم های توریش به شدت دوست داشتم .موهامو باز کردم و دورم ریختم .

با ذوق بیرون اومدم

نیاوش :با لبخند بهم خیره شد .

نیاوش :عالی شدی عزیزم .

عشق در غربت
نویسنده:مبینا رضایی

سه هفته گذشت همه ی کارا انجام شده بود .

درحال تمیزکردن اتاق بودم که نیاوش زنگ زد .

گفتم:الو جانم ؟

نیاوش :سلام عزیزم خوبی؟

گفتم :مرسی زندگیم تو خوبی؟

نیاوش :اره عزیزم ،نفس دردش گرفته اوردیمش بیمارستان .

گفتم :ای جانم پس نی نی ها دارن میان .منم بیام بیمارستان .

نیاوش:نه عزیزدلم .فقط می خواستم خبر بدم اگه گوشیم جواب ندادم نگران نشی.

گفتم :باشه عزیزم پس من بی خبر نزارم .مراقب خودتم باش خداحافظ .

نیاوش:باشه عزیزم فعلا .

روز بعد همراه مامان برای عیادت نفس رفتیم .

داخل اتاق که شدیم همه بالاسر نفس و دوتا کوچولو ها بودن دست گل روی میز گذاشتم و با ذوق بالاسر تخت بچه ها رفتم .

خواب بودن ای جانم صورتاشون سرخ بود و یه کوچولو موروی سرشون بود .

اروم دستشون ناز کردم و به نیاوش که کنارم بود گفتم :وای چه قدر خوشگلن .

نیاوش:کجاش اینا خوشگلن خدایی .

گفتم :دیونه، همه ی بچه وقتی به دنیا میان این شکلین .

دست نفس گرفتم و گفتم :مبارک باشه عزیزم. اسم این دوتا قند عسل چی گذاشتی ؟

نفس:مرسی عزیزم انشالله قسمت خودتون . هاکان و هستی

نیاوش هاکان بلند کرد و توبغلش گرفت و قربون صدقش رفت .

با عشق بهش نگاه می کردم .

نیاوش:رومینا بیا ببین چه بامزه انگشتمو تو مشتش گرفته .

کنارش رفتم وبه هاکان کوچولو که با تمام قدرتش دست نیاوش تو مشت کوچولوش گرفته بود خیره شدم

با شستم پشت دستش نوازش کردم

بعد از نیم ساعت از بیمارستان خارج شدیم .

یک هفته به سرعت گذشت .بالاخره روز عروسی فرا رسید.

ساعت ۸ نیاوش دنبالم اومد و من را به ارایشگاه رسوند.

بعد از ۶ساعت کارم تمام شد . تو ایینه به خودم خیره شدم .

صدای زنگ اومد نیاوش رسیده بود .

شنلم تنم کردم و کلاهش روی سرم کشیدم .

نیاوش وارد سالن شد سرم را پایین انداختم روبه روش قرار گرفتم به جز کفش هاش چیزی نمیدیدم .

نیاوش :سرتو بیار بالا رومینای من بزار ببینمت خوشگلم .

سرم بالا اوردم وکلاه شنلم کمی عقب کشیدم تا صورتم مشخص باشه .

با دیدنش تو اون کت و شلوار مشکی قند تو دلم آب شد خیلی جذاب شده بود .

نیاوش با چشمایی که برق میزد کل صورتم نگاه کرد و نگاهش قفل چشمام شد . لبخند عمیقی زد و جلو اومد و پیشونیم بوسید .

نیاوش :خیلی خیلی خوشگل شدی زندگیم الان دلم میخواد بدزدمت ببرمت یه جایی که فقط ما دوتا باشیم و بشینم تا صبح نگات کنم .

با صدای فیلم بردار به خودمون اومدیم دست گل از نیاوش گرفتم و از ارایشگاه خارج شدیم .

اول به آتلیه رفتیم و بعد از دوساعت به سمت باغ حرکت کردیم .

دست تو دست وارد باغ شدیم دخترا کل میکشیدن و پسرا هم سوت میزدن .

تو جایگاه عروس و داماد نشستیم .

باغ فوق العاده شده بود همه جا مشعل گذاشته بودن وبا ریسه تزیین کرده بودن .

دخترا دونه دونه کنارم اومدن . باهام حرف میزدن .

هی میگفتن نیاوش بفرست بره .

نیاوش:هی وروجکا صداتون میشنوما من امشب از کنار زنم جم نمیخورم .

شبنم :اا نیاوش پاشو برو تو مردونه می خوایم برقصیم .

شنلم در اوردم و گفتم :دندون رو جیگر بزارید بزارین برقصیم میره .

نور چراغ ها رو کم کردن و رقص نور و دود روشن کردن .

نیاوش دستم گرفت و بلند شدیم و دوتایی وسط رفتیم . رقصیدیم .

بعد از نیم ساعت نیاوش رفت دخترا وسط ریختن و شروع به رقصیدن کردن .

دست منم کشیدن و وسط بردن و دورم حلقه زدن دونه دونه با هرکدومشون میرقصیدم .

انقدر که رقصیده بودم پاهام درد گرفته بود سرجام نشستم .

دخترا باهم جمع شده بودن به سمت دیجی رفتن وبهش چیزی گفتن .

وهمشون اومدن وسط وبا شروع اهنگ باهم هماهنگ رقصیدن با ذوق بهشون خیره شدم همه به وجد اومده بودن و براشون دست میزدن .

حسابی ترکوندن . شب خیلی عالی برای من بود .

بعد از رفتن مهمون ها همگی جلوی باغ ایستادیم .

بابای نیاوش جلو اومد و کلیدی رو به سمت نیاوش گرفت وگفت :اینم هدیه من به شما .

نیاوش :مرسی بابا اما کلید کجاست ؟

عمو امیر :یه ویلا تو شمال براتون خریدم .

گفتم :مرسی بابا خیلی زحمت کشیدین .

گفت :قابلتون نداره دخترم .

نیاوش :خب پس بهتره همین امشب بریم ماه عسل . خسته نیستی که نفسم ؟

گفتم :اصلا بزن بریم .

بعد ازخدحافظی از خانواده ها راه افتادیم .

نیاوش :قربونت تو بخواب رسیدیم بیدارت میکنم .

گفتم :باشه اقایی .

نزدیکای صبح بود که رسیدیم .

انقدر خسته بودیم که دوتایی بعد از تعویض لباس هامون رفتیم تو رخت خواب .

با صدای ویبره گوشیم از خواب بیدار شدم مامان بود از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم .

مامان :سلام دخترم خوبید رسیدین ؟

گفتم :سلام مامان جان ، اره .

گفت :خداروشکر عزیزم مراقب خودتون باشید .

گفتم :چشم خدافظ .

به ساعت نگاه کردم ۱۱ بود به سمت حمام رفتم بعد از نیم ساعت بیرون اومدم موهام لای یه حوله کوچیک پیچیدم تازه یادم اومد لباسم نداریم اه ازنهادم بلند شد .

یخچالم خالی بود .

با حوله روی تخت نشستم و خم شدم و نیاوش بوسیدم .

نیاوش تکون کوچیکی خورد چشماش باز کرد .

گفتم :صبح به خیر عزیزم .

نیاوش :صبح به خیر زندگیم .

دست منو کشید و تو بغلش افتادم سرش داخل موهام کرد و نفس کشید و گفت :خوشگل من کی بیدار شدی که حمامتم رفتی ؟

گفتم :ساعت ۱۱ می خواستم صبحانه درست کنم اما ،هیچی نداشتیم تازه انقدرم عجله ای اومدیم حتی لباس برنداشتیم .

نیاوش :فدا سرت عزیزدلم الان خودم میرم هم وسیله برای خونه میخرم هم برای دوتامون لباس میخرم .

گفتم :باشه نفسم .

نیاوش اماده شد و به خرید رفتم با همون حوله تنم چرخی تو خونه زدم .

یه خونه دوبلکس ۸۰ متری بود که حمام و دوتا اتاق بالا داشت و پذیرایی،آشپزخونه و دستشویی پایین بودن .

از بالاکن به بیرون نگاه کردم دریا کاملا مشخص بود و هوا هم آفتابی .

یک ساعتی میشد نیاوش رفته بود بهش زنگ زدم و گفت تا نیم ساعت دیگه میایٔ

کتری گذاشتم .

صدای ماشین نیاوش اومد در باز کردم و رفتم کمکش .

نیاوش:عزیزم تو اون کیسه های لباس ها رو بردار .

برداشتم و بردم داخل اتاق .

با ذوق دونه دونه بازش کردم اولی دودست مانتو به رنگ قرمز وفیروزه ای بود با شال ست مانتو دومی کفش و کیف بودوشلوار .

سومی چنددست تیشرت و تاب و شلوار برای من بود .

یه پلاستیک دیگه هم بود باز کردم دیدم لباس زیر دودست ولباس خواب.

دوتا کیسه خرید دیگه بود که لباس برای خودش بود .

یه ست یاسی لباس زیر برداشتم و پوشیدم .

نیاوش :عزیزم یکی از لباسات جا گذاشتی میزارم پشت در بیا بردار .

گفتم :باشه نفسم .

کیسه برداشتم داخلش یه پیراهن خوشگل سفید با گلای ریزصورتی بود یک یاداشتم روش بودکه نوشته بود بپوشش با ذوق لباس تنم کردم و موهامم شونه زدم و دورم ریختم .

خیلی خوشگل بود و فیت تنم بود .

به داخل اشپزخونه رفتم نیاوش چایی دم کرده بود و میزم چیده بود .

با دیدن من لبخند گرمی زد و چشماش درخشید به طرفم اومد وعمیق بوسیدم

بلندم کرد روی اپن نشوندم وگفت :خوشگل ترین دختر دنیایی .

ازته دل خندیدم و گفتم :تو هم بهترین شوهر دنیای .

نیاوش :عشقم تا جایی اماده بشه من برم یه دوش بگیرم بیام .

گفتم :برو عزیزم .

نیاوش که رفت حمام براش حوله و یه تیشرت وشلوار اماده کردم و روی تخت گذاشتم .

بعداز یه رب نیاوش اومد .

چایی ریختم برای هردومون .

خواستم روبه روش بشینم که دستم گرفت روی پاش نشوند.

گفتم :عزیزم ،پات درد میگیره .

خندید و گفت :جوجه مگه تو وزنی داری .

بعد از خوردن صبحانه اماده شدیم و به دریا رفتیم .

دست همو گرفته بودیم و تو ساحل راه میرفتیم .

شیطنتم گل کرد و یه مشت اب تو صورت نیاوش ریختم .

نیاوش :ایی رومینا.دستم بهت برسه کشتمت .

با خنده پا به فرار گذاشتم .نیاوش بهم رسید بلندم کرد و به سمت دریا دوید .

تو اب انداختم منم کشیدمش و هردومون افتادیم .

با جیغ و خنده مشت مشت اب تو صورتش میریختم .

بعد از کلی اب بازی توی ساحل درازکشیدیم .

نیاوش :اخیش ،خیلی کیف داد چندسال بود که اینجور اب بازی نکرده بودم .

گفتم :اره . نگاهم به چندتا بچه افتاد که داشتن قلعه شنی درست میکردن .

گفتم :منم خونه شنی میخوام .

نیاوش رد نگاهم وگرفت وگفت :وایسا الان میام .

به سمت بچه ها رفت و چیزی بهشون گفت وبه من اشاره کرد .بچه ها سطل شن و بیلشون بهش دادن .

نیاوش :خب پاشو میخوایم قلعه شنی درست کنیم .

با ذوق از جام بلند شدم و گفتم :آخ جون . چی به بچه ها گفتی ؟

نیاوش :گفتم خانمم هوای بچگی هاش کرده میخواد خونه شنی درست کنه .بعد از تموم شدنش میتونه مال شما باشه . اونا هم وسایلشون دادن بهم .

یه قلعه شنی بزرگ درست کردیم و با صدف تزیینش کردیم .

داخل یک قلب اول اسم دوتامون نوشتم و بعد از کلی عکس قلعه و وسایل به بچه ها دادیم .

نیاوش :حسابی خسته شدی خوشگلم .

گفتم :اره ،تازه گشنمم هست .

نیاوش :تو برو یه دوش بگیر منم زنگ بزنم غذا بیارن .

بعد از استراحت و خوردن غذا بعد از ظهر رفتیم و داخل شهر دورزدیم و بیرون غذا خوردیم .

شب که به خونه برگشتیم کنار هم نشستیم و یک فیلم عاشقانه دیدیم سرم روی شونه های نیاوش بود و دستای اون دورکمرمن .

نیاوش :خوشگلم خوابت برد ؟

بهش نگاه کردم و گفتم :نه بیدارم .

توچشمام نگاه کرد ویک نگاه به لبام سرش جلو اورد و لباشو رو لبام گذاشت تو بغلش رفتم و خودمو بهش چسبوندم نیاوش بلندم کرد وبه سمت اتاق خواب رفتیم .

صبح که چشمام باز کردم سرم روی سینه برهنه نیاوش بود با یاداوری اتفاق های دیشب لبخند عمیقی روی لبام نقش بست سرم بلندکردم که نگاهم قفل دوگوی عسلی شد.

با لخند گفتم:سلام عشقم، صبحت به خیر.

نیاوش خم شد و لبامو شکار کرد و گفت:سلام خوشمزه من صبح تو هم به خیر.

بعد از یه دوش کوتاه دونفره و خوردن یک صبحانه مفصل به سمت بازار محلی رفتیم .

جلوی یه کلاه فروشی ایستادم یکی از کلاه های کابوی روی سر نیاوش گذاشتم خیلی بامزه شده بود یک کلاه حصیری هم برای خودم برداشتم

کمی سوغاتی برای خانواده ها خریدیم .

۵روز به سرعت برق و باد گذشت و ما برگشتیم .

یک ماه دیگه قرار بود برگردیم تو این یک ماه تو یه اپارتمان کوچیک که بابام بهمون داده بود زندگی می کردیم و هرشبم یک جا دعوت بودیم روزای خیلی خوب بود

بالاخره روز رفتن فرا رسید .

تو فرودگاه بودیم همه اومده بودن و حسابی شلوغ بود دوباره مامان ها گریه می کردن .

گفتم :ای بابا بس کنید دیگه فقط۲سال دیگه مونده چشم روی هم بزارید تموم میشه و ما برمیگردیم .

بالاخره از کیت رد شدیم وسوار هواپیما شدیم .

بالاخره بعد از چندین ساعت پرواز رسیدیم . وارد خونه شدیم بدجوری دلم برای اینجا، خاطراتمون و خلوت دوتاییمون تنگ شده بود.

فصل آخر

یک سال از ازدواجمون می گذشت همه چی فوق العاده بود داخل یک مرکز درمانی مشغول به کار شده بودم .

من و نیاوش مثل هر زوج دیگه ای بحث داشتیم اما نمی زاشتیم به قهر و کدورت بکشه . همه چیز باهم درمیون میزاشتیم ومشکلات کنارهمدیگه حل می کردیم .

چند روز بود حالم خیلی خوب نبود به بوی انواع غذا ها حساس شده بودم

داخل رستوران همراه ایسان نشسته بودم که با دیدن غذا دلم بهم پیچید و به سمت دستشویی رفتم وعق زدم نگین با نگرانی پیشم اومد و پشتم مالید وگفت :رومینا خوبی چی شده؟

چند مشت اب به صورتم زدم و گفتم:خوبم چند روزه معدم حساس شده هرغذایی میبینم اینجوری میشم

نگین :رومینا؟ نکنه حامله ای ؟!

برای چندثانیه شوکه زده نگاهش کردم و گفتم : نمی دونم.

نگین با ذوق گفت :دیونه، این علائم بارداری از داروخونه یه بی بی چک بگیر .

از داروخونه یه بی بی چک گرفتم به خونه رسیدم امتحانش کردم .

استرس گرفته بودم هم خوشحال بودم هم سردرگم .

چشمام بستم و بی بی چک برگردوندم نفس عمیقی کشیدم و چشمام بازکردم با دیدن دوتا خط چشمام پراز اشک شد من حامله بودم داشتم مادر میشدم و این بهترین خبردنیا بود .

برای اینکه مطمئن بشم به ازمایشگاه رفتم و تست دادم .بهم گفت که جوابش تا فردا امادست .

تا فردا باید صبر می کردم و بعد به نیاوش می گفتم می خواستم حسابی سوپرایزبشه .

بعد از گرفتن جواب آزمایش یک کیک از قنادی گرفتم و روش نوشتم باباشدنت مبارک .

خونه روتمیزکردم غذای مورد علاقه نیاوش پختم . به ساعت نگاه کردم ۶عصر بود نیاوش تا یک ساعت دیگه میومد خونه.

یه دوش کوتاه گرفتم . پیراهن کوتاه آبی پوشیدم و موهام فرکردم و ارایش ملایمی کردم .

جلو ایینه ایستاده بودم با اومدن نیاوش به داخل اتاق از داخل ایینه بهش خیره شدم .

جلو اومد و دستش دور کمرم حلقه کرد و شونمو بوسید

نیاوش :سلام نفسم . چه خبره خوشگلم ؟

لبخند زدم و گفتم :حدس بزن .

چونش روی سرم گذاشت و گفت :اوم تولدمون که نیست ،روززن و مردم نیست . سالگردمونم نیست اووم نمی دونم

نیاوش :بگو دیگه خانمم .

دلم برای حالت صورتش ضعف رفت . برگشتم و با حرارت لبامو روی لباش گذاشتم .

نیاوش دستش زیر پیراهنم برد وبدنم نوازش کرد .

بلند کرد و روی تخت خوابوندم وروم خیمه زد گفتم :شام درست کردم .

نیاوش :الان فقط میخوام تو رو بخورم .

دوباره تو نگاهش گم شدم . سرم روی سینش بود .

نیاوش موهامو نوازش می کرد .

نیاوش :نمیخوای بگی شام امشب مناسبتش چیه ؟

گفتم :امشب کلی برنامه ریزی کردم پاشو بریم تا بهت بگم

پیراهن نیاوش تنم کردم و به داخل اشپزخونه رفتم زیرغذا رو روشن کردم و سالاد و نوشابه رو از داخل یخچال در میارم و روی میز میزارم .

نیاوش پشت میز نشست .

خورشت قیمه جلوش گذاشتم .

بعد از خوردن غذا نیاوش به داخل حال میزارم کیک از داخل یخچال در میارم و میرم روی پاهاش میشینم

گفتم :نوشته روی کیک بخون .

با صدای بلند میخونه . نیاوش عزیزم بابا شدنت مبارک .

هنگ کرده به من نگاه میکنه .

نیاوش :یعنی من دارم بابا میشم ؟! نگاهی به شکمم میندازه یعنی تو حامله ای ؟

سرم به علامت مثبت تکون میدم .

با ذوق بلند شد :وای وای دارم بابا میشم خدایا شکرت .

جلوی پاهام زانو زد و دستش روی شکمم گذاشت و گفت :الهی من قربون دوتاتون بشم . رومینا احساس میکنم خوشبخت ترین مرد کره ی زمینم .

با عشق و لبخند بهش خیره شده بودم .

یک دفعه با ناله گفت :وای رومینا ؟

گفتم :جانم ؟ نیاوش :یعنی از امشب باید جدا از هم بخوابیم .

گفتم :وا چرا ؟

نیاوش :اخه اکثرا زن های باردار به بوی شوهرشون ویار دارن .

بلند خندیم و سرش تو بغلم گرفتم و گفتم :الهی من قربونت بشم به چه چیزای فکر میکنی .

نگرا نباش اتفاقا من بوی تنت خیلی دوست دارم .

نیاوش :جون منی . باید به همه خبر بدیم .گوشی برداشت و به هردو خانواده زنگ زد .

مامان خیلی نگرانم بود هی میگفت تو کشور غریبید .

نیاوش حسابی بهش دلداری می داد و می گفت مثل چشمام مراقبشم .

توی ماه ۴ بارداری بودم تازه بچه شروع به لگد زدن کرده بود امروز می خواستیم برای جنسیت بریم.

روی تخت دراز کشیدم دکترمایعی روی شکمم ریخت و دستگاه روی شکمم گذاشت .

هردو به مانیتور خیره شدیم دکتر نوزاد بهمون نشون داد و گفت :می خواین صدای قلبشم بشنوید ؟

نیاوش :اره .

صدای قلبش تو اتاق پیچید اشک تو چشمام حلقه زد .

نیاوشم احساساتی شده بود .

دکتر :بچتون دختره و کاملا سالمه حسابی هم شیطونه .

بعد از تشکر از دکتر از مطب خارج شدیم .

نیاوش :خب مامان خانم کجا ببرمت ؟

گفتم :بریم برای دخترمون یکم وسیله بخریم .

نیاوش :ای به چشم نوکر تو پرنسس بابا هم هستم .

جلوی یک سیسمونی فروشی ایستادیم چون قرار بود تا چند ماه دیگه برگردیم .

فقط می خواستیم چنددست لباس و اسباب بازی برای دخترمون بخریم .

بعد از کلی گشتن و دیدن چیزای کوچولو و ذوق کردنمون به خونه برگشتیم .

ماه ها به سرعت میگذشت نیاوش خیلی حواسش بهم بود ماه اخر بودمم روی مبل نشسته بودم و نیاوشم داشت ناهار درست میکرد.

یک دفعه درد بدی تو کمر وشکمم پیچید اول فکر کردم اسپاسم کمی بلند شدم و راه رفتم اما اروم نمیشد

با یک درد شدید جیغ کشیدم نیاوش سریع از داخل اشپزخونه بیرون اومد و گفت :چی شده ؟

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم کیسه ابم پاره شد .

نیاوش شوکه زده بهم نگاه می کرد.

با جیغ اسمش صدا زدم با هول زدگی سریع داخل اتاق رفت و پالتو من و ساک بچه رو برداشت .

دردم خیلی زیاد بود با بدبختی داخل ماشین نشستم .

بازو نیاوش گرفته بودم و از درد فشار میدادم .

نیاوش :قربونت بشم طاقت بیاررسیدیدم.

با رسیدین به بیمارستان سریع پیاده شد و یه ویلچر اورد و من داخل بخش برد .

پرستار من را داخل اتاق برد.

ار درد اشک میریختم .

بعد از چندساعت بالاخره دخترم به دنیا اومد با شنیدن صدای گریش بیهوش شدم .

بادردی که توی تنم پیچید بیدار شدم .

نیاوش بالاسرم نشسته بود با دیدن چشمای بازم بلند شدم و گفت :بهوش اومدی عزیزم .

دهنم خشک شده بود با صدایی که انگاراز ته چاه میومد گفت :دخترمون ؟؟

نیاوش :نگران نباش عزیزم الان میارنش .

پرستار داخل اتاق اومد و دلارام که لای پتوی صورتیش بود تو بغلم گذشت با دیدنش انگار تمام دنیا متوقف شده بود تمام وجودم چشم شده بود .

بغض کردم سرش بوسیدم و دستای کوچولوش بوسیدم

چشمای نازش بسته بود حضور نیاوش کنارم احساس کردم شقیقم بوسید و گفت :قشنگ ترین هدیه دنیا رو بهم دادی خانمم .

با عشق بهش خیره شدم

واین اغاز زندگی ۳نفرماشد.

پایان

نویسنده :مبینارضایی

۹۹/۸/۲۴

عشق در غربت
نویسنده:مبینا رضایی

رومینا و دلارام

نویسنده:مبینا رضایی

نمایی از مونترال قدیم

بندر قديمى مونترال

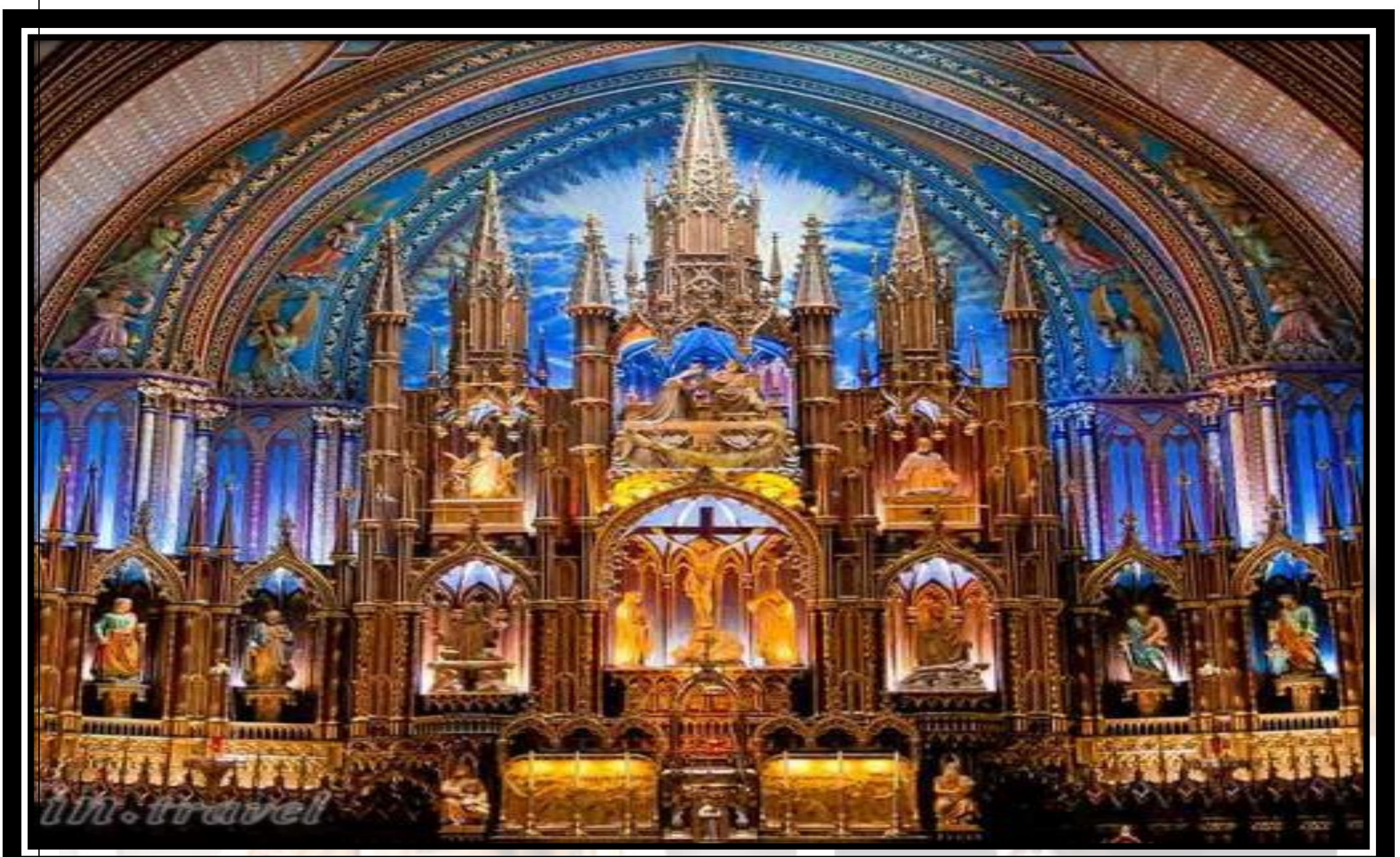

کلیسای نوتردام شهر مونترال

نویسنده:مبینا رضایی

نمایی از شهر مونترال

نویسنده:مبینا رضایی